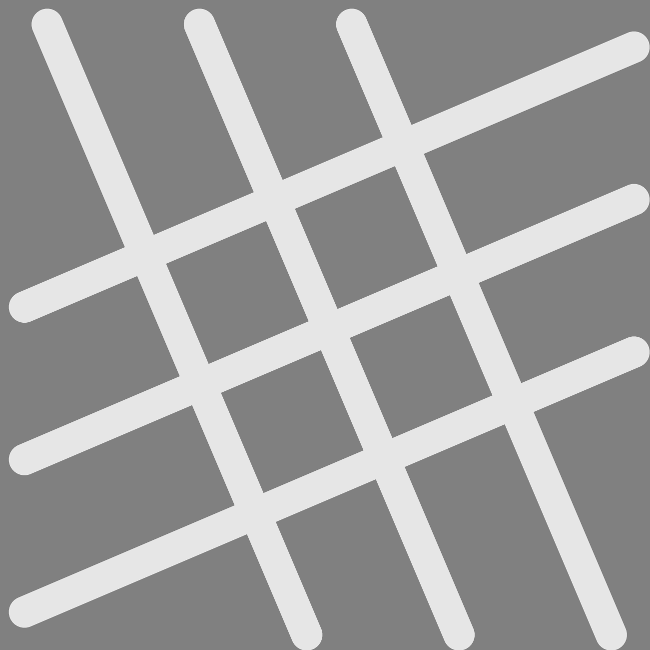
مجموعه داستان



خلقند در عبور

محمد کوچی

خلقند در عبور
یازده داستان کوتاه

پی‌دی‌اف، ۱۵۴ صفحه

محمد کوچی

از آن زمان که زردی خورشید روی موج
کمرنگ مانده است و به ساحل گرفته اوج
بانگ شغال و مرد دهاتی
کرده‌ست روشن آتش پنهان خانه را
قرمز به چشم، شعله خردی
خط می‌کشد به زیر دو چشم درشت شب
وندر نقاط دور
خلقند در عبور

نیما یوشیج

یازده داستان

شاش‌مست

پیش از اینکه شرایط اجاره را توضیح بدهم باید بگویم که بهترین خاطره‌ای که از واحد برای ما باقی مانده همان دستپاچگی صبحگاهش است که هنوز نشسته بر زیرانداز حاشیه پتو را مشت می‌کرد و همانطور شق و رق بر می‌خاست پس پتو و می‌تکاندش و آنقدر در هوا تایش می‌زد و دوباره تا را باز می‌کرد و باز می‌تکاند پتو را تا صدای یکی از ما در میان گرد و خاک آن تکاندنها بلند بشود که «شاش مسته؟» و واحد پا بکشد عقب و عقبتر و پشت بزند به دیوار و ما ریسه برویم از درد عضلات شکم و از پس نم چشمها نگاه کنیم به واحد که همانطور در حجاب پتو آب می‌شد و آخرش کتری در دست می‌زد بیرون برای چیدن بساط چای. ما قانع شده‌ایم که سر این اتفاقهای کوچک از اینجا نرفت و دلیلی اگر داشت رفتنش باید ماجرای همان شب باشد اواخر زمستانی که گذشت که ما هم در آن دخیل بودیم ولی واحد نمی‌دانست. پس واحد بخاطر ما از اینجا نرفت، و وقتی که رفت تا مدتی کسی نمی‌دانست کجاست تا اینکه در خانه شهین دیدندش و آن افتضاح را به بار آورد. شهین حالا دیگر همان شهین نیست و قرار است به زودی با غلامرضا شیرینی بخورند. ولی چون غلامرضا قول داده که بعد از عقدکنان همینجا بماند، کرایه خانه که شامل آن بالکن هم

هست تقسیم بر چهار می‌شود مثل همیشه، هرچند که بالکن علی الحساب معیوب است. دستشویی و حمام هم که دیده‌اید طبقه بالاست و گاز و یخچال طبقه پایین، مشاع میان همه ساکنین. طبیعتا ما ترجیح می‌دادیم که نظافتخانه پایین باشد زیر پا و آشپزخانه بالای سر، ولی چنین ترتیبی فعلا ممکن نیست. خانه شهین که ظاهرا همه اینها را یکجا در یک طبقه دارد به مزاج غلامرضا نمی‌سازد که گفتم همینجا می‌ماند.

آن شب نمی‌دانم غلامرضا بود یا رحیم که حرف پیش کشید پول قلابی پرینت کنیم که کردیم پای کامپیوتر رحیم، با آن حروف کمرنگ «نمونه» که روی عکسها بود. واحد که رفت ریش بتراشد، اسکناسهایش را برداشتیم و قلابیها را گذاشتیم توی جیبش، دقیقا همان مقدار و به همان ترتیب که داشت. فهمیده بودیم قرار دارند با اینکه پشت تلفن آلمانی گپ می‌زدند، که یعنی ما نفهمیم که نمی‌فهمیدیم ولی مقصود را می‌دانستیم. آن شب هم قرارشان را به آلمانی گذاشتند اما پارک ملت به هر زبانی پارک ملت است و پول هم که همه جای دنیا لازم است. واحد چند تومانی سکه هم داشت که گذاشتیم بماند و وقتی آن کت استخوانی رنگ را که تازه از تاناکورا خریده بود پوشید و پرسیدیم «کجا مهندس؟» گفت می‌رود کلاس زبان، که می‌رفت عصرها ولی نه آن بار، که می‌دانستیم و به رویش نیاوردیم. غلامرضا گفت که ترک موتور می‌رساندش تا پارک وی و واحد کیف سامسونت را به یک دست گرفت و دست دیگر را سفت حلقه کرد دور شکم غلامرضا و رفتند. من و رحیم هم پولش را انداختیم به صندوق صدقات که دینی بر گردن ما نماند.

آنطور که غلامرضا از شهین شنیده و فروشنده‌های پارک هم تأیید می‌کنند ظاهرا واحد اسکناس قلابی را ناغافل می‌دهد دست بستنی فروش پارک که سنتی می‌فروخته، با پسته و زعفران و سرش حسابی شلوغ بوده. چند قدم که دور می‌شوند، سه تا از فروشنده‌ها داد و فریاد راه می‌اندازند

و می‌دوند پی آنها و یکی یقه واحد را می‌کشد و دیگری می‌کوبد بر سرش و یکی دیگر به ساقش لگد می‌زند و هر سه لیچار می‌گویند و پولشان را می‌طلبند و اصرار می‌کنند و واحد و شهین به قولی انکار، و در این میانه بستنی واحد روی زمین جاری می‌شود و تماشاچیهایی که جمع شده‌اند می‌مانند از معرکه لذت ببرند یا تخت چسبناک کفشها را روی چمن تمیز کنند و زرنگی در خفا کیف سامسونت واحد را می‌قاپد از پیش پای شهین که نگران واحد است که اسیر مانده میان آن همه آدم که هیچکدام قصد کمک یا فیصله دعوا ندارند. واحد که هیچ عرضه زدن نداشت و همان روزهای اول که آمد از رحیم که نصف قدش هم نیست کتک خورد خونی در رگ جمع می‌کند شاید برای خودنمایی مقابل شهین و مشتی می‌کوبد به این و مشتی به آن و تف می‌اندازد بر زمین و خودش را عقب می‌کشد ولی سکندری می‌خورد و می‌افتد درست همانطور که در دعوای با رحیم پشت پایش گیر کرد به پیش آن یکی پایش و پس سرش خورد به تخته همین میز که درجا ترک خورد و می‌بینید که شکستگی همینطور مانده چون رحیم هزینه تعمیرات را نگرفت از واحد. بستنی فروشها ولی به دل‌رحمی رحیم نبودند و یکی دستهای واحد را می‌چسبد و آن دو تای دیگر هر کدام یک پایش را و میان هورای جمعیت می‌کشندش تا کنار آن حوض پارک، یا استخر یا هر چه که اسمش هست. در آن کشاندنها سر واحد مثل توپ فوتبال بالا و پایین می‌پریده، و آن خونی که پشت سرش ماسیده بود وقتی که برگشت از همان ضربات بوده که از زمین خورد و دلیلش همان باریکی گردن بود که ما متقاعد شده‌ایم شکل ساعت شنی می‌داد به هیکلش.

علی الظاهر جمعیت شروع می‌کنند به شمارش و بستنی فروشها واحد را تاب می‌دهند به جلو و با شماره بعد به عقب و با شماره بعد باز به جلو، و به ده می‌رسند و می‌روند بالاتر و می‌رسند به بیست و به سی و واحد همانطور بالا و پایین می‌شود و به حدود شصت که می‌رسند نظم جمعیت بر هم می‌خورد و پیشانی فروشنده‌ها هم خیس می‌شود از آن همه تعرق و ناگهان

شهین کف دو دست را بر گونه‌ها می‌فشارد و جیغ می‌کشد که بخاطر یک سوء تفاهم تماشاچیها را چنان به خروش می‌آورد که شماره هفتاد را درست و به موقع ادا می‌کنند و واحد رها می‌شود و می‌رود بالا و بالاتر و لحظه‌ای معلق می‌ماند در هوا و بعد شل می‌شود و در سکوت جمعیت شتاب می‌گیرد و می‌افتد توی آب که بلند می‌پاشد بر دایره استخر. جمعیت یک قدم به عقب بر می‌دارد و ساکن می‌ماند تا آشوب آب می‌نشیند و بعد دستی و بعد دست دیگری بیرون می‌آیند از آن آب تاریک و چنگ می‌زنند به بر و بال آن قوهای پدالی غول‌پیکر که زمستانها ولند وسط حوض. مردم سرخورده متفرق می‌شوند و بستنی فروشها می‌روند پی مردم و شهین می‌ماند تا واحد آرنجها را عمود کند روی آن قو و بعد زانوها را یکی یکی بیاندازد بالا و مغلوب پدال بزند و میان هفت هشت قوی مواج که به هم زنجیر بودند راه باز کند و برسد به دیوار استخر و یک مشت کاغذ رنگی را از جیبش در بیاورد و بتکاند مقابل صورت شهین. طبیعی است که واحد نمی‌خواست آنطور خیس و نزار از راه چراغانی پارک خارج بشود و در عوض می‌رود به آن مسیر تاریکتر که می‌پیچد به سمت باغ وحش بالای پارک و شهین هم با اینکه پیاده‌روی در مکان تاریک را برازنده نمی‌دانست همراهش می‌رود بخاطر اتفاقهایی که افتاده بود برای هیکل خیس واحد که همینطور آب پس می‌داد و خاک و خل راه را گل می‌کرد. به خروجی فرعی پارک که می‌رسند شهین دیگر راضی نمی‌شود همراه آن هیکل خیس پیچیده در کت استخوانی رنگ قدم بزند در ملاء عام و تاکسیها هم برایشان نمی‌ایستند که قابل درک است. پس شهین می‌رود خانه و واحد پیاده بر می‌گردد همینجا.

ما دیگر تشکها را پهن کرده بودیم که واحد آمد تو. از سر و هیکلش آب می‌ریخت و کتش از زیادی نم پف کرده بود به قدر هیکل بز فربه که معلوم می‌کند کیفیت اجناس تاناکورا چطور است و همه این آبها از پاچه‌های شلوارش جاری می‌شد روی زمین. قدمهای واحد فرش و تشکها

را خیس کرد و خودش بی هیچ حرفی از روی میز سیگار برداشت و رفت توی بالکن قوز نشست. رحیم کنجکاوی می‌کرد که سامسونتش کجاست که تلفن زنگ زد و گوشی را غلامرضا برداشت. شهین بود. هر چه واحد را صدا زدیم جواب نداد. شهین که قطع کرد رفتیم ببینیم در بالکن چه می‌گذرد. از تمام هیکل واحد آب می‌ریخت و از انگشتهایش هم و هر چه کبریت می‌کشید نمی‌توانست سیگار را روشن کند. سیگار را از دستش که گرفتم فهمیدم نم کشیده و قدری پوسیده که اصراف بود و قدری دلگیر شدم. غلامرضا سیگار دیگری روشن کرد و داد به واحد که همانطور قوز نشسته بود و خیسی پس می‌داد. از اینکه باران نمی‌بارید حدس زدیم باید کسی رویش آب پاشیده باشد ولی نشتی آنقدر زیاد بود که ذره ذره زیر پای ما را آب گرفت و آخرش سوسکهایی که ظاهرا زیر اسباب ایوان لانه کرده بودند هم آشفته شدند و همه هجوم آوردند به سمت اتاق. تعدادشان خیلی زیاد به نظر می‌رسید شاید هزار تا، ولی رحیم که کلاس تندخوانی رفته شمرد و می‌گفت هفتاد یا هشتاد تایی بیشتر نیستند. چاره‌ای نبود جز اینکه واحد را هول بدهیم به آن طرف بالکن و در را محکم ببندیم که سوسکها نیایند تو که خوشبختانه بجز دو سه تایی که معمولا توی اتاق هستند کسی نیامد. بعد از این زحمات حتی نتوانستیم خوب استراحت کنیم چونکه نگران بودیم نکند رحیم که نحیف‌تر است ذات الریه بگیرد بخاطر خیسی تشکها. صبح که در بالکن را باز کردیم کت واحد همانطور پف داشت و از سر و هیکلش آب جاری بود وخودش هم که ظاهرا فهمیده بود این رفتار قابل تحمل نیست بی هیچ حرفی سریع از اتاق گذشت که تشکها را خیس نکند ولی آبی که می‌پاشید کرد، و این‌طور شد که رفت.

ما زیاد مقید آنطور بی مقدمه رفتنش نبودیم چونکه کرایه سه ماه را در وجه ضمانت پرداخته بود. بعد از آن هم اسبابش را فروختیم و سهم کرایه‌اش را دادیم تا همین چند هفته پیش که کتاب زبانهایش را رد کردیم و لباس و چمدانش را هم و دیگر چیزی نماند و با این حال پول کافی برای

کرایه جور نشد و نگران شدیم و غلامرضا زنگ زد به شهین و فهمید که واحد زندان است. ظاهرا شهین با رمضانی نامی عقد می‌کند اواسط بهار. این رمضانی که در ذوب آهن کاره‌ای است فقط هفته‌ای یکبار به شهین سر می‌زده و بخاطر شکل صورتش و یا آنطور که خودش می‌گوید چون کلا کار و بار پرستاری برای همه کساد است شهین زیاد خانه می‌مانده و عصرها را به قدم زدن گرد آن حوض پارک می‌گذرانده و همانجاها واحد را می‌بیند که بستنی سنتی می‌فروخته. بعد از این دیدار مثل اینکه رفت و آمدشان را از سر می‌گیرند تا اینکه همسایه‌ها بو می‌برند و می‌رسانند به گوش رمضانی که سر ضرب شهین را طلاق می‌دهد و شکایت می‌کشد از واحد. کسی نمی‌داند چرا واحد تقاضای اشد مجازات کرد برای خودش و مشخص نیست چرا دادگاه موافقت کرد. لابد خیسی تنش آب راه انداخته بود توی زندان. هر چه که بود واحد محکوم شد به اعدام. اینها همه قدری غیر منطقی می‌نمود ولی عجیبتر این است که هر دو خواهرش سهم ارثشان را بخشیدند به واحد که می‌خواست زمین پدری را خرج رشوه کند به زندانبان و باقی عمله زندان تا اعدامش در ملاء عام برگزار بشود به همان شکل سنتی، که شد. حوالی ورامین تیر برقی پیدا می‌کنند که چوب افقی بالای ستون، آنجا که مقره‌ها را نصب می‌کنند، قدری طولانیتر از معمول است و به تیر شکل متقارن دو چوبه دار پشت به پشت را می‌دهد. طناب را به یک سر آن چوب افقی بستند جوری که حلقه انتهای طناب حدود سه متر بالای سطح زمین بایستد که فاصله مناسبی بود. با اینکه اعدام در ملاء عام برگزار شد خبرش را منتشر نکردند چون جرم واحد قدری مجهول می‌نمود و مشکل می‌توانست عبرت انگیز باشد. بجز ما و دو خواهرش که از شدت گرما غش کردند و همانجاها نزدیک ایستگاه قطار منتظر ماندند کسی نیامد. حتی زارعین اطراف هم جمع نشدند. چندتایی لحظه‌ای دست کشیدند از کار روی زمین و از همان دور زیر سایه دستها به این طرف نگاهی انداختند و باز رفتند پی کارهایشان.

اعدام واحد بر تیر برق برازنده می‌نمود. شنیده‌اید که می‌گویند آدمیزاده آنطور می‌میرد که زندگی کرده. امید ترانه‌ای به همین مضمون خوانده به گمانم، یا شاید هم هایده. گفتم که برقکار بود و خودش را مهندس صدا می‌زد به حکم آن یکی دو سالی که در ژاپن کار کرده بود. می‌گفت بخاطر اتفاقی که برای یک پسر بچه ده دوازده ساله افتاد برگشته. می‌گفت همکار بوده‌اند در شیبا که اسم جایی است ظاهرا در ژاپن و ش را تلفیقی از ش و چ تلفظ می‌کرد که یعنی می‌تواند صحیح ادا کند این اسمها را و از آن بچه طوری حرف می‌زد که خیال می‌کردی تصادف را به چشم خودش دیده که مایه مزاح است چونکه می‌گفت بچه توی دستگاه چرخ ضایعات افتاده بود و بنا بر این کسی نمی‌توانسته درون دستگاه باشد و ببیند که فرضا چطور تیغ اول دستهای بچه را می‌زند و پرت می‌کند این طرف و می‌چرخد یک دور و این بار بازوها و سرش را می‌برد و بعد پاها به آن طرف می‌افتند و گوشت را چرخ دنده‌ها به دندان می‌کشند و می‌برند و آخر ستون فقرات شکل تسمه دور چرخ گیر می‌کند و حول آن محور می‌گردد و پشت هم بر بدنه گریسی دستگاه شلاق می‌زند و صدای جیغ می‌کند لابد بخاطر لغزیدن مهرها روی گریس و همین سر و صدا گوش نگهبانها را که داشتند ماهی می‌خوردند تیز می‌کند که شاید چیزی آنجا گیر کرده باشد. همه این ماجرا غیر منطقی می‌نماید. اول اینکه اگر کشتی را با بار بیاندازی توی دستگاه چرخ آن هم مدل ژاپنی‌اش آن طرف آرد آهن بیرون می‌آید و چیزی در آن گیر نمی‌کند؛ یکی از دوستان رحیم که ژاپن مکانیکی کرده می‌گفت. دوم اینکه همان زمانها که واحد برگشت باقی کارگرها را هم اخراج کردند و ما متقاعد شده‌ایم که این مصیبت که واحد می‌خواند سرپوشی است بر اخراج خودش از ژاپن، که یعنی من بالاترم از این حرفها، و اصلا همین‌طور کارها و آن کلاس آلمانی رفتنش کارگران کارخانه را به مهندس مهندس گفتن انداخت و شهین را وادار کرد تا با او رفت و آمد کند به آن شکلی که گفتم. و آخر اینکه واحد می‌گفت

روزنامه‌های ژاپن گزارش ماجرا را چاپ کردند و عکس او را هم زدند که یعنی مامور شده جسد را بیاورد ایران و بچه را که آورد دیگر بر نگشت آنجا. ما ولی هیچ خبری از پسر بچه نشنیدیم و غلامرضا که خودش در کار پخش روزنامه است و اخبار و حوادث را دنبال می‌کند قسم می‌خورد که هیچ جا چنین داستان عجیبی نخوانده.

حلقه را که از سرش گذراندند و دور حلقش انداختند لگد سرباز چارپایه را پراند و سرپایی‌های واحد لغزید و خودش افتاد به پا کوبیدن به جای پله آخر چارپایه که حالا نبود و ظاهرا خیال می‌کرد آنجاست و پی همان پله درازی تن را می‌کشاند و قوس می‌داد و پاها را می‌جهاند و باز زیر شکم جمع می‌کرد و از پاچه‌ها عرق و ادرار می‌پاشید سر جمعیت که بیشتر و بیشتر فاصله می‌گرفت برای تماشای دهانش که لهلهه می‌کرد و کج و واج می‌شد به آن زوایای غریب که کورها عضلات صورت را می‌پیچانند که منطقی می‌نمود به حکم آن دستمالی که بر چشمهایش بسته بودند ولی هیچ برازنده نبود برای کسی که خودش تقاضای اعدام کرده. شاید همینها و یا شاید آن بوی بد که از کت ور آمده واحد صادر می‌شد پرنده‌های روی سیم را پراند و این تقلای آخر حاصلی نداشت جز اینکه چوب ستون را به غژ غژ انداخت و میخها را خم کرد و تقارن تیر را به هم ریخت و آخرش یکی از کابلها مثل کش در رفت و چرخ خورد در هوا که ندیدیم بخاطر تندی نور آفتاب و نیش زد بر شانه واحد که دیدیم و درست نشست در کف دستش که طناب‌پیچ بود روی مهره کمر و دست مشت شد از شوک برق و لرزش هیکل شدت گرفت و سیل آب که از پاچه‌های شلوار می‌ریخت شدیدتر شد و منظم‌تر شکل فواره‌های آبرسانی، و آبگیری که زیر پایش عمیق و عمیقتر می‌شد رنگ گرفت شاید از جریان برق. مفاصل مثل اینکه گسسته باشند جوارح بدن واحد را به جهات مختلف پرت می‌کردند در لحظه انبساط و باز پس می‌گرفتند در وقت انقباض و آب که همینطور می‌بارید دیگر عرق و ادرار نبود. چند قطره چشیدم از آنها که روی صورتم

افتاد. آب بود. لابد گوشت یا استخوانش در جریان برق آب می‌شد و می‌ریخت به شهادت آن کت استخوانی رنگ که بیشتر و بیشتر پف می‌کرد بر تنش و در همان حال مچاله می‌شد و درون خودش فرو می‌رفت فروتر و فروتر. حالا دیگر زیر پای واحد چاله بزرگی درست شده بود و زمین اطراف همه گل بود. از ترس برق که در آب افتاده بود کسی جرأت نکرد برود جلو و طناب را ببرد یا یک طوری بیاوردش پایین. منتظر ماندیم تا خودش خودش را نجات بدهد که داد وقتی چوب افقی بالای ستون شکست و مقره‌ها پرت شدند به اطراف و سیمها پریدند گرد تیرهای پس و پیش و واحد چرخی زد در هوا و لَخت و بی هیچ لرزشی افتاد توی آب. پرنده‌ها در سکوت برگشتند و نشستند نک تیرها و سربازها به اکراه چکمه‌ها را خیس کردند و یکی دو دستش و آن دوتای دیگر هر کدام یک پایش را گرفتند و هیکلش را کشیدند به خشکی. ما کف کفشها را روی سبزه تمیز کردیم و راه افتادیم. خواهران واحد خرما آورده بودند که همانجا در سالن ایستگاه خوردیم و بلند فاتحه گفتیم لابلای صدای عبدالباسط که از ضبط کوچکی که همراه خودشان آورده بودند پخش می‌شد. ما قانع شده‌ایم که پای چوب دار نیامدن اعلام نارضایتی است از آن تصمیم واحد که آتش کشید به ارثیه پدرشان، هر چند که خواهرها خویشتنداری کردند و حرفی نزدند.

حالا که کم و بیش ماجرا را شنیدید باید بگویم که ما بین شما هیچ تفاوتی قائل نیستیم. از نظر ما هر کدام از شما می‌تواند همخوانه خوبی باشد مشروط بر اینکه یک، جای خالی واحد را پر کند برای ما از همه لحاظ. سر فرصت بیشتر از فنونش برایتان خواهیم گفت که بدانید مثلا چطور باید یک حبه سیر را نازک ورقه ورقه کنید و بعد نمک بزنید و آن وقت با هاون چوبی بکوبید تا سیر آب بشود و حالت کَره به خودش بگیرد برای تهیه صحیح ماست و خیار. و شرط دوم اینکه تا زمانی که ما سیاه پوش او هستیم شما هم سیاه بپوشد. این بدهی ما است به واحد، بخاطر

اینکه فراموش کردیم پتو برایش ببریم وقت اعدام که باز شاش مست شد و می‌دانیم که دستپاچه بود و چیزی نداشت تا بپوشد آن دستپاچگی را مقابل ما و دیگران. پس انتظار داریم که شما هم در پرداخت این بدهی شریک باشید. دیگر تصمیم با خودتان است.

نامتلو، ۱۳۴۷

در ساعت ۱۰ شب ۴۷/۸/۱۱ به پاسگاه ژاندارمری قریه نامتلو اطلاع رسید که جنگلبانی به نام نادعلی میرشاهی به قتل رسیده است. بازپرس به اتفاق پزشک به محل حادثه رفته و از جسد معاینه به عمل آورده و پزشک علت مرگ را جرح وارده به ناحیه گلو، زیر چانه دانسته که تا عمق وسط، گردن را قطع نموده، شرائین و حنجره را کاملا بریده است. شکاف بریدگی به طول بیست سانتیمتر و عرض ده سانتیمتر با یک ضربه بوجود آمده و مقتول هیچ عکس العملی از خود نشان نداده چرا که سایر اعضا سالم مانده‌اند. بازپرس متذکر شده با توجه به وضعیت اتاق محل واقعه و مشاهده آثار خون پاشیده شده به دیوارهای اطراف و نحوه قرار گرفتن جسد، به نظر می‌رسد مجنی علیه هنگام خواب به قتل رسیده باشد. پزشک نظر داده که آلت قتل شیئی مانند تبر بوده و گروهبان اصلانپور، مامور ژاندارمری که در موقع معاینه حضور داشته، در بازرسی منزل تبری را در مستراح کشف نموده که پس از ارائه به پزشک، نامبرده گفته است که تبر با وضعیت جرح وارده به مقتول منطبق بوده و احتمالا آلت قتل همین تبر است.

**

از قتل میرشاهی چه می‌دانی؟

«حدود ساعت هشت و نیم شب زنم گفت سر و صدایی می‌آید. آمدم بیرون دیدم عیال نادعلی داد و فریاد می‌کند که شوهرم را کشتند. من به خانه آنها رفتم و قبل از من استاد اسماعیل هم آمده بود و علی اکبر دهبان را ما خبر کردیم. نمی‌دانم قاتل چه کسی است.»

**

از قتل میرشاهی هر چه می‌دانی بگو.

«در اثر سر و صدا به خانه نادعلی میرشاهی رفتم و مشاهده کردم که نامبرده در رختخوابش به قتل رسیده و روز قبل همین تبر را در دست نادعلی دیدم ولی نمی‌دانم قاتل کیست.»

**

«ذکریا خسروی و سلیمان خسروی و دو نفر دیگر که اسامی آنها را نمی‌دانم ولی اگر ببینم قیافه آنها را می‌شناسم با نقاب وارد منزل ما شدند. سلیمان با چاقو بالای سر من ایستاد و گفت اگر صدا کنی شکمت را پاره می‌کنم. گفتم چشم. سه نفر دیگر سراغ شوهرم رفتند و قبل از اینکه شوهرم را بکشند من دو بار گفتم نادعلی میرشاهی بلند شو. بیدار شد فقط گفت دیوث دیوث، و در این موقع سه نفری روی سرش ریختند ولی سلیمان من را نگذاشت تکان بخورم. همینقدر دیدم دستهایش را ذکریا گرفت و روی پایش نشست. دیگر نفهمیدم چطور او را کشتند.»

**

بازپرس با توجه به قرائن موجود، به عصمت انصاری، همسر مجنی علیه،

مظنون شده و نامبرده را توقیف کرده است.

با التفات به اختلاف‌گوییهای بانو عصمت در مراحل تحقیق و دادرسی در خصوص تعیین ساعت دقیق واقعه که جواب داده است «ساعت ندارم نمی‌دانم» و بازپرس در پرونده منعکس نموده در اتاق ساعت بوده و کار هم می‌کرده و اینکه متهمه اساسا در مقام انکار دلایل عینی جرم، حتی وجود فانوس آغشته به خون را که مورد توجه بازپرس هم قرار گرفته منکر شده، ثابت نگردیده است که کسی غیر از متهمه و اطفالش در شب واقعه در منزل آنها بوده یا به منزل آنها وارد شده باشد.

**

از جریان زندگی میرشاهی چه اطلاعی داری؟

«اطلاعی ندارم.»

زن و شوهر با هم چطور بودند؟

«همیشه زنش از او تعریف می‌کرد.»

این تبر را قبلا در منزلش دیده بودی؟

«خیر. من که از جزئیات زندگی آنها خبر ندارم. می‌رفتم لباس آب می‌کشیدم.»

**

قاتل کیست؟

«نمی‌دانم.»

آن موقع که رسیدی زن میرشاهی چه لباسی به تن داشت؟

«شب بود نفهمیدم.»

**

گروهبان اصلانپور در لحظه ورود به محل مشاهده نموده که بلوز و پیراهن عیال مقتول در طشت محتوی آب گل‌آلود است که در تحقیق از علت شستشو متهمه اظهار کرد که لباسهایش کثیف بود عوض نموده است. گروهبان مذکور مشاهده نموده که پای بانو عصمت گل‌آلود است و رد پای وی را تا جلوی مستراح منزل دیده، و از همان مستراح بوده که بعد از بازرسی تبر متعلق به مقتول بدست آمده است.

وقتی از متهمه سؤال شد در خانه تبر دارند جواب داده «تبر نداریم» و تعلق تبر را به شوهرش انکار نموده و گفته است که «شاید قاتلین در مستراح انداخته باشند. موقعی که رفتم مردم را صدا کنم پایم گلی شد و اصلا به مستراح نرفتم. دلیلی نداشت که من شوهرم را بکشم و تبر را به مستراح ببرم.»

**

یکی از شگفتیهای طرز تنظیم این پرونده مفقود شدن گزارش اولیه پاسگاه ژاندارمری است. دیوان جنایی هم که متوجه فقد آن شده موفق نشده گزارش را تحصیل کند. مسلما صورت مجلسی که بلافاصله پس از وقوع قتل تهیه گردیده در کشف واقعیت امر بسیار مؤثر است. پاسگاه ژاندارمری تحت نامه مورخ ۴۸/۸/۶ نوشته: برگ بازجویی را به آقای بازپرس دادم و در مورد رد پای متهمه به مستراح صورت مجلسی تنظیم نشده است.

پس گروهبان پای عصمت را اندازه‌گیری نکرده تا اظهار پوچ او برای دستگاه قضایی حجت تلقی شود.

**

ریاست محترم اداره پزشکی قانونی

از لکه‌های زرد رنگ و تیره رنگ روی ژاکت پشمی آزمایش انجام گردید. در نتیجه دلیلی که وجود خون را در لکه‌های برداشتی به ثبوت برساند به دست نیامد. از لکه‌های بلوز سبز رنگ نیز آزمایش تجسس خون به عمل آمد. در نتیجه اثر بسیار ناچیزی از خون در لکه‌های آن به ثبوت رسیده ولی به علت کمی مقدار از انجام سایر آزمایشها خودداری گردید. در لکه‌های برداشتی از روی روسری سه‌گوش قهوه‌ای رنگ وجود خون به ثبوت نرسید. در طشت اثر بسیار ناچیزی از خون وجود دارد ولی به علت کمی مقدار از انجام آزمایشها خودداری گردید.

بر تبر آثار خون ملاحظه نگردیده است.

دکتر صالحیان

**

«من مدت هفت سال بود که به عقد نادعلی در آمدم و از او دارای شش بچه شدم که سه نفر آنها حیات دارند. روابط ما همیشه حسنه بوده و اختلافی نداشتیم. چون اقامتش در محل اخیر ماموریت در بندرگز ثابت نبود مرا به همراه خود به آنجا نبرد و من نزد مادرم در نامتلو ماندم.»

**

وقتی میرشاهی در بندرگز بود زنش کجا بود؟

«نزد من بود. خودش هم هفته‌ای یک بار می‌آمد سرکشی می‌کرد.»

در غیاب نادعلی دخترت به کجا می‌رفت؟

«هیچ جا نمی‌رود. در منزل بود.»

میرشاهی آیا با کسی اختلاف داشت؟

«نمی‌دانم.»

**

میرشاهی با زنش اختلاف نداشتند؟

«سالهای قبل با مادر زنش زیاد رابطه خوبی نداشتند ولی امسال خیلی خوب بودند.»

چند وقت است که میرشاهی در نامتلو است؟

«در حدود یک ماه. ابتدا در اتاق زیر مادر زنش می‌نشست. بعد او را بیرون کردند آمد این اتاق را تعمیر کرد. دو یا سه روز بود که اینجا می‌نشست.»

چرا بیرونش کردند؟

«نمی‌دانم. گویا مادر زنش گفته بود اتاق را برای هیزم احتیاج دارد آنها هم خالی کردند.»

این منزل که می‌نشست مال کیست؟

«مال ورثه پدر زنش.»

**

«سلیمان نگذاشت تکان بخورم. همینقدر دیدم که ذکریا دستهای شوهرم را گرفت و نشست روی پایش. دیگر ندیدم چطور او را کشتند. بعد از آنکه شوهرم به قتل رسید هر چهار نفر با من عمل منافی عفت به عنف انجام دادند. ذکریا گفت اگر تا یک ساعت دیگر از این در بیرون بیایی ما اینجا هستیم و تو را هم در ماشین می‌اندازیم و می‌بریم سر به نیست می‌کنیم. صبح بگو چهار نفر زابلی آمدند اثاث خانه را جمع کردند شوهرم بیدار شد خواست آنها را بگیرد او را کشتند.

«سلیمان طناب آورد که دستم را ببندد. گریه و التماس کردم که اگر

بچه‌ام بیدار بشود آب و نان می‌خواهد مرا نبندید.»

**

شما که همسایه و اهل یک محل هستید نشنیده‌اید میرشاهی با کسی اختلاف دارد؟

«خیر. او اغلب در جنگلهای مختلف این منطقه ماموریت داشت و کمتر در نامتلو بود. اخیرا بعد از چهار ماه مجددا به نامتلو آمده بودند.»

شنیده‌ای که زنش انحرافاتی داشته؟

«نمی‌دانم. چیزی نشنیده‌ام.»

**

گواهی علی اکبر احمدی، دهبان محل، که در بدو امر صورت گرفته متهمه را از جهات اخلاقی و عفتی منحرف اعلام داشته است. اظهارات مزبور ظاهرا خالی از غرض و شائبه است خصوصا که حسن میرشاهی، پدر مقتول، نیز این معنی را در خصوص عروسش تایید نموده و نارضایتی فرزندش را از وی اعلام کرده و بانو عصمت را قاتل فرزندش معرفی می‌نماید: «چون پسرم مامور جنگلبانی بود من شاید سالی یکی دو بار او را می‌دیدم. نادعلی همیشه از اخلاق زنش اظهار نارضایتی می‌کرد ولی مثل اینکه خجالت می‌کشید حقیقت را بگوید. ولی می‌گفت ناراحتم.

«دلیل من این است که نادعلی سر شب کشته شده و اگر شخص خارجی او را می‌کشت بایستی کسی او را ببیند. همسر پسرم شوهرش را کشته است.»

**

«چند دقیقه گوش می‌کردم ببینم رفتند یا نه. بعد آمدم این اتاق که شوهرم بود. دیدم افتاده و از بدنش خون جاری است. بعد پشت در گوش کردم، مطمئن که شدم کسی نیست بیرون رفتم و جیغ کشیدم. کسی به دادم نرسید. بعد از چهار ساعت مردم آمدند و دیگر نفهمیدم چه شد. بعد لباسهایم را عوض کردم و دست و پایم را لب جوی شستم.»

**

اظهارات متهمه مبنی بر اینکه بعد از رفتن قاتلین به علت فاصله زیادی که با خانه‌های مجاور داشته نتوانسته بلافاصله همسایگان را مطلع سازد تا در مقام شناسایی و دستگیری نامبردگان بر آیند بر خلاف واقع و کذب محض است.

با توجه به مفاد صورت مجلس معاینه محل، خانه مادر بانو عصمت در فاصله سی متری و منازل سایر همسایگان در فواصل ده الی بیست متری منزل وی واقع است و مشارالیها به راحتی می‌توانسته فورا مردم را از واقعه مطلع سازد ولی نه تنها هیچگونه اقدام عاجلی در این خصوص به عمل نیاورده بلکه دو نفر از چهار نفر اشخاصی را که متهمه مدعی است به منزل وی وارد شده‌اند و شناخته است هر دو ساکن گالیکش در چند فرسخی قریه محل وقوع قتل بوده‌اند.

**

اگر در خانه‌ای چنین واقعه دهشتناکی رخ دهد آیا صاحبخانه مضطرب به فکر این می‌افتد که ساعت را نگاه کند تا ساعت دقیق را بتواند نقل کند؟ این توقع را نمی‌توان از هیچکس انتظار داشت زیرا شناختن وقت تاثیری در دفع بلا ندارد.

بعلاوه نتیجه آزمایشگاه گفته عصمت را راجع به اینکه پس از کشته

شدن همسر او مرتکبین قتل به او تخطی کرده‌اند به اثبات می‌رساند زیرا لباسهای آنها خونی بوده و در هنگام مواقعه لکه‌های ناچیزی به بعضی از تکه‌های لباس عصمت ملصق شده است. این سوال پیش می‌آید که آیا ممکن است یک زن بیست ساله که در چنگال یک عده چاقوکش گرفتار است طوری فریاد بزند تا در سی متری صدای او را بشنوند؟

**

این تبر که از مستراح مقتول در آورده‌اند مال کیست؟

«من رفت و آمد و معاشرتی با میرشاهی نداشتم که به منزلشان بروم، دست دیگران هم ندیده‌ام.»

میرشاهی با عیالش چطور بود؟

«والله من ندیده بودم دعوا کنند، دیگر نمی‌دانم.»

میرشاهی با کسی اختلاف داشت؟

«من که خبر ندارم.»

**

آقایان ملاحظه می‌فرمایند که عصمت مادر چهار فرزند خردسال است. آیا می‌توان قبول کرد که چنین مادری بخواهد نونهالان خود را با کشتن پدرشان به غرقاب بدبختی و ذلت فرو برد؟ آیا کسی حاضر می‌شود با او ازدواج کند تا توهم رود شوهرش را به قتل رسانده تا در حباله نکاح مرد مورد نظرش در آید؟ این فرض غلط موجب شده که با نصب شدن اتهام انحراف و شوهرکشی آتیه او و فرزاندانش تباه گردد و در نتیجه به بچه‌های او در اجتماع با حقارت نگریسته شود و مادر آنها برای امرار معاش وضع دلخراشی پیدا کند. بچه‌های او پس از کبیر گردیدن و حائز شدن موازنه

عقلی با نظر نفرت به مادر خود خواهند نگریست و مادر آنها که محبت فرزندانش باید عصای ایام پیری او باشد از بزرگترین لذت مادی و معنوی محروم خواهد شد. حتی اگر گفته دهبان را صحیح فرض کنیم آیا سوار شدن زنی در اتومبیلی که چند نفر سوارند دلیل انحراف و عدم عفاف اوست؟ متأسفانه این مبنای غلط موجب شده که قضات دیوان جنایی بار کشتن شوهرش را متوجه او کنند در صورتی که قرائن قویه اشخاص دیگر را در مظان اتهام قرار می‌دهد.

**

«دو سال قبل در گالیکش بین ذکریا و شوهرم در خصوص تفنگی اختلاف شده و موقعی که شوهرم در خانه نبود ذکریا و سلیمان به خانه ما آمده و بر اثر سر و صدا فرار کردند و پرونده‌ای در این خصوص تشکیل شده و حالا به قصد انتقام شوهرم را کشتند.»

**

از ذکریا خسروی، یکی از مشتکی عنهم، که تحقیق شد گفته است «اظهارات عصمت انصاری دروغ است و سلیمان خسروی که گفته همراه من بود مدت ۱۱ ماه است که از کمر فلج شده و در بیمارستان فرح مشهد تحت جراحی قرار گرفته و ۶ ماه بستری بوده است و بعد مرخص شده و حالا هم در بیمارستان بستری است.»

**

برای روشن شدن ادعای عصمت و ذکریا و سلیمان لازم بوده آنها را با هم مواجهه می‌دادند و معلوم نیست چرا از این امر غفلت شده است. در

مواجهه قاضی متفرس می‌تواند تا حدی واقعیت امر را استدراک نماید و طرز نگاه و گفتار و انفعالات روحی و وظایف الاعضای طرفین بسیار آموزنده است. مضافا به اینکه طبق اظهارات متهمه و گزارش پاسگاه ژاندارمری و مفاد صورت مجلس معاینه محل مسلم است که حین حادثه فرزندان متهمه نزد وی بوده‌اند و به علت صغر سن قدرت کتمان مشاهدات خود را نداشته‌اند. معلوم نیست چرا از آنان تحقیق به عمل نیامده و اگر از آنان دقیقا سوال می‌شد شاید خیلی از ابهامات قضیه هویدا می‌گردید.

**

بازپرس محترم دادسرای شهرستان گنبد کاووس

با عرض معذرت از تأخیر، اطلاع می‌رساند آقای سلیمان خسروی از تاریخ ۴۷/۵/۱۳ الی ۴۷/۷/۲۳ به علت ابتلاء به درد کمر در این بیمارستان بستری گردیده است.

بیمارستان فرح مشهد

**

گواهی می‌شود سلیمان خسروی فرزند نوروز ساکن گالیکش به علت عمل دیسک قادر به حرکت نبوده و باید استراحت و درمان نماید.

دکتر سعادتی. مسؤول بهداری گالیکش

۴۸/۲/۱

**

پس از ارائه شدن گواهینامه پزشکی، آقای بازپرس تذکر می‌دهد که مفاد آن با اظهارات ذکریا خسروی در خصوص بستری بودن سلیمان در بیمارستان در تاریخ وقوع قتل تطبیق نمی‌کند. قتل میرشاهی در تاریخ ۴۷/۸/۱۱

واقع شده و سلیمان مطابق دو تصدیق پزشکی در تاریخ مزبور در مریضخانه نبوده است. ذکریا خسروی اظهار کرد «در شب قتل میرشاهی سلیمان در منزل علی رضایی در مشهد سکونت داشته، و موضوع شکایت قبلی هم که پرونده علیه ما تشکیل شده به تحریک رمضان خسروی بوده که با ما مخالف است و مربوط به سال ۴۵ است و در شب آن واقعه من و سلیمان در عروسی بوده‌ایم.»

**

متأسفانه آقای بازپرس نسبت به ادعای سکونت سلیمان در مشهد تحقیقاتی نکرده است. لازم بود با اعطاء نیابت قضایی و کسب اطلاع از علی رضایی و افراد خانواده وی صحت و سقم ادعای آنها روشن می‌گردید.

در تاریخ ۴۵/۸/۱۲ عصمت میرشاهی شکوائیه‌ای به دادگاه جنحه گالیکش تسلیم نموده و طی آن از ذکریا و سلیمان خسروی شکایت کرده که در غیاب شوهرش نیمه شب به منزل آنها رفته و برایش کارد کشیده‌اند. از این گزارش مسلم می‌گردد که ذکریا و سلیمان خسروی سابقه تهدید با کارد و ورود به عنف خانه را دارا می‌باشند و از جهت اثبات برائت خود به همان شیوه قبل تشبث جسته‌اند و استشهادیه‌ای به امضاء چند نفر به ضمیمه لایحه‌ای به دادگاه فرستاده‌اند ولی هیچگاه شهود را حاضر نکرده‌اند. آیا قضیه مشمول مرور زمان گردیده است که شهود حاضر در عروسی احضار نشده و چنین شکایت ساده‌ای از سال ۱۳۴۵ تا به حال منتج به نتیجه نشده است؟

**

«در غیاب شوهرم نیمه شب ذکریا و سلیمان خسروی به منزلم آمدند. خواب بودم. زنی به نام مدینه هم نزدم خوابیده بود. به صدای در اتاق بیدار شدم. باز کردم دیدم ذکریا پشت در است و یک نفر دیگر که سلیمان بود توی سالن انتظار می‌کشید. پرسیدم چکار دارید. ذکریا گفت

رمضان خسروی اینجاست؟ من گفتم خیر، این اتاق و این هم تو. وارد شد و لحاف را از روی مدینه پس زد. بعد به من فحاشی کرد و چاقو کشید و گفت اگر فریاد کنی جگرت را در می‌آورم. من رفتم بیرون صدا زدم. در آن موقع هر دو نفر کفشهای خود را در آوردند و فرار کردند. بعد همسایه‌ها را بیدار کردم ولی اینها رفته بودند.»

**

اظهارات مدینه یاوری که ذیل استشهاد محلی ژاندارمری مورخه ۴۵/۸/۲۲ را انگشت مهر کرده است: «برای اینکه عصمت تنها نباشد نزد او بودم. نیمه شب به صدای عصمت بیدار شدم دیدم ذکریا توی اتاق است و سلیمان بیرون توی راهرو ایستاده. از ترس فریاد کردم و کمک خواستم. آنها فرار کردند. چاقو دست کسی ندیدم.»

**

این تبر که کشف شده مال کیست؟

«مال پسرم می‌باشد. به کس دیگر مشکوک و مظنون نبوده و نیستم، قاتل اصلی پسر این جانب همسرش است.»

**

از قتل نادعلی میرشاهی چه می‌دانی؟ بگو.

«من فقط شنیدم که نادعلی را کشته‌اند و جز این اطلاعی ندارم. چشمم هم نمی‌بیند.»

دیگر چه اطلاعی داری؟

«اطلاع دیگری ندارم.»

**

با توجه به وضع ظاهر و قیافه متهمه که از وجاهت کامل منظر و جسارت گفتار برخوردار بوده و می‌توانسته مورد توجه مردان زیادی قرار گیرد و با تفاوت سنی مبیّنی که با همسرش داشته و موجب اختلاف آنها گردیده تا جایی که دور از وی در منزل مادرش به سر می‌برده و با عنایت به اظهارات همسایگان و سایر قرائن و امارات موجود در پرونده به نظر اکثریت دادرسان محرز است که متهمه با ضربه تبر شوهرش را در حالی که به خواب بوده به قتل رسانده و با احراز بزهکاری وی و انطباق عمل به ماده ۱۷۰ قانون مجازات عمومی و رعایت ماده ۴۴ همان قانون از لحاظ اینکه متهمه جوان است و از تربیت و آموزش صحیح برخوردار نبوده و تحت تأثیر محیط ناسالم خود قرار گرفته و از طرفی فاقد سابقه کیفری بوده از هر جهت استحقاق استفاده از مقررات مربوط به تخفیف مجازات را دارد. لذا مشارالیها را با اعمال دو درجه تخفیف مستند به موارد مذکور به ۷ سال حبس با اعمال شاقه با احتساب ایام بازداشت گذشته محکوم می‌نماید.

رای دادگاه بعد از ابلاغ ظرف ده روز قابل رسیدگی فرجامی در دیوان عالی کشور است.

**

«آقای بازپرس! به خدا قسم که بدون گناه در این گوشه زندان ممنوع از ملاقات به سر می‌برم.»

**

دادگاه جنائی بر مبنای اظهارات دهبان محل که به نقل از داود کوهساری وطهماسب میرفندرسکی گفته است که همسر مقتول انحرافاتی داشته به

اینکه فرجامخواه زنی منحرف بوده متمایل شده و با ضمیمه نمودن این اظهارات به یك سلسله قرائن ضعیفه فرجامخواه را که زنی ۲۰ ساله و حامله بوده قاتل شوهر آن هم وسیله تبر تشخیص داده و حال هیچیك از کسانی که به عنوان گواه از ایشان تحقیق شده و از آن جمله داود کوهساری و طهماسب فندرسکی مطلبی درخصوص انحراف فرجامخواه اظهار ننموده و ادعای دهبان را تکذیب کرده‌اند.

**

اظهارات طهماسب فندرسکی: «بنده از داود کوهساری چیزی درباره اینکه عیال میرشاهی با افرادی به جنگل کردآباد می‌رود نشنیدم و به علی اکبر هم نگفته‌ام و اظهارات علی اکبر احمدی را تکذیب می‌کنم.»

**

اظهارات داود کوهساری: «بنده هیچگونه آشنایی با بانو عصمت ندارم و ندیدم کسی او را با اتومبیل به جایی ببرد. حتما علی اکبر دهبان اشتباه کرده و بنده اصلا چنین حرفی تا کنون نزده‌ام. از وضع رفتار بانو عصمت کاملا بی اطلاعم.»

**

اظهارات هادی فندرسکی، فرزند طهماسب: «از موضوع مستحضر شدم. عرض شود یک روز داود آمد در دکان ما و سراغ پدرم را گرفت. گفتم نیست. او هم رفت و دیگر گفت و شنودی نکردیم. جز این اطلاعی ندارم.»

**

برای تشحیذ اذهان عموم و اینکه مستشاران محترم بر دسایس و تمهیداتی

که علیه این زن بکار رفته استیناس پیدا نمایند ناگزیرم مندرجات نامه‌ای را که در پرونده ضبط شده تشریح نمایم. در پرونده فتوکپی نامه‌ای دیده می‌شود که فرستنده آن حسن میرشاهی، پدر مقتول، معرفی گردیده و از نامتلو یکی به دادستان گرگان و یکی به دادگاه جنایی ساری پست شده است. نامه فاقد جای انگشت او بوده و به شرح زیر است:

> رمضان خسروی فرزند جمشید و ولی خسروی فرزند محمد این خونخوار آدمکش دو سال قبل جنگلبانی را در قریه نامتلو به قتل رسانیده. آگاه باشید عصمت انصاری با دادن نامه و دستیاری این افراد شوهرش را به قتل رسانده است.

و نامه دیگری هم هست به مضمون زیر:

> خدمت پسر خاله عزیزم از گوشه زندان سلام بلند عرض می‌کنم. پس از عرض سلام سلامتی شما را از درگاه خداوند متعال خواهان و خواستارم و امیدوارم که همیشه خوش و خرم باشی. اگر جویای از احوال این دختر خاله‌ات عصمت خانم خواستار بوده باشی الحمد الله نعمت سلامتی حاصل، جای نگرانی نیست. تمام سرگذشت بیچارگیم بر سر تو می‌کشم. اگر هم آزاد بشوم به غیر از تو کسی را ندارم.
>
> نویسنده: یوسفعلی بنادر

نامه فوق که از روی نمونه زندان بابل فتوکپی شده فاقد جای انگشت عصمت است و تمام قسمتهای بالای نمونه که باید پر شود سفید بوده، نه امضای افسر نگهبان را دارد و نه امضای شهربانی بابل.

این نامه‌ها نیرنگ مرتکبین واقعی قتل را به منصه ثبوت می‌گذارد زیرا پدر مقتول در بازپرسی فقط عصمت را قاتل فرزند خود معرفی می‌کند

و نامه دوم فاقد امضاء بوده و دسیسه آنها را علیه این زن بخت برگشته مسلم می‌دارد. ذکریا و سلیمان که در محیط ارتکاب قتل میرشاهی هستند خواسته‌اند که توجه قضات دیوان جنایی به عصمت و پسرخاله‌اش رمضان خسروی عطف شود.

**

«حال مدت مدیدی است که زندانی هستم و به سختی تمام در این گوشه زندان به سر می‌برم. درست است اینجا زندان است و باید ناراحتیهای زیاد و سختیهای بسیار بچشم اما از جهت ملاقات بستگان و اولاد خویش منع می‌باشم.»

**

توضیح داستان برشی است از یک پرونده جنایی. عبدالحسین علی آبادی، دادستان وقت کل کشور، شرحی بر پرونده نوشته، و صدای وکیل مدافع، مثلا در بند «یکی از شگفتیهای طرز تنظیم این پرونده ..» از اوست.

زوایای تاریک داستان بسیارند. شاید ذکریا و سلیمان بر ارتباط عصمت و پسرخاله‌اش رمضان اصرار می‌کردند چون رابطه از اساس ساختگی نبوده، و بنا بر این خیال می‌کردند باورپذیر است. شاید رمضان عصمت را می‌خواسته. شاید سماجت هم به خرج می‌داده، و به بهانه سر زدن به خاله، وقت و بی‌وقت می‌آمده و می‌رفته. مادر عصمت شاید دختر و دامادش را از زیرخانه بلند کرد تا پای رمضان بریده بشود. مادر اما فکر می‌کرده سایه شوهر که بالا سرم نیست، خواهرم هر چه که باشد جامه تن است و پسرهاش پشت و پناهم. شاید بلند کردن عصمت و بچه‌ها نهایت کاری بود که از مادر بر می‌آمده.

و اینها را ذکریا و سلیمان می‌دانستند. شاید شنیده بودند که میان رفقای رمضان به خاله سر زدن کنایه‌ای است از سراغ زنی رفتن. شاید سر همینها عصمت را دیگر رفته فرض می‌گرفتند. آن شب هم که کارد کشیدند، شاید بین مهمانان عروسی چشم چرخاندند و رمضان را که ندیدند، خیال کردند دیگر می‌دانند کجاست، گفتند اگر سر بزنگاه برسیم و مچ عصمت را بگیریم شاید لفت و لیسی هم به ما برسد، که نرسید: مدینه جای رمضان خوابیده بود. بعید نیست سلیمان یا ذکریا متلکی هم به میرشاهی انداخته باشند، حین معامله آن تفنگ که میرشاهی شاید قانونی، شاید غیرقانونی بهشان فروخت. خیال می‌کردند زخم‌زبانها میرشاهی را شیر می‌کند تا رگی بجنباند و پی بگیرد و این بشود یک ضربه دیگر به رمضان که «مخالف» آنهاست. شاید غیظی که از بی‌بخاری و به اصطلاح بی‌غیرتی میرشاهی داشتند آن تبر را فرود آورد.

شاید میرشاهی همینها را می‌خواسته به پدرش بگوید، اما شرم حرف را تو دهنش خشکاند، و پدر چیزکی بو برد و به حساب خیانت عصمت گذاشت. شاید مادر عصمت حرف دل دامادش را نگفته شنید، و برای این که میانشان صلح بیفتد، که ظاهرا افتاد، پای رمضان را برید. شاید..

اینها ولی همه حدس و گمانند فقط.

کاواک

به امید کار آمدم، هر کاری. می‌گفتند استانبول ریخته کار. شماره محمدزمان را نیلفروش داد، از رفقای بابا. گفت «پسر خوبی است. شاگردم بود. زنگ بزنی دستت را می‌گیرد.» گفت «روزهای اول سخت است. پیشش بمان تا راه بیفتی.» حالا پنج ماه است و هنوز راه نیفتاده‌ام. یعنی کار نیست. جایی هم نمی‌شود رفت. نبارد هم زمستان است. این است که نشسته‌ام خانه، صبح تا شب، شب تا صبح، باز صبح تا شب. محمدزمان نگهبان است، سیلوی آرد. شبها را آنجاست. اینش خوب است. یکدانه تخت هست و ما دو نفریم. صبح که می‌رسد می‌گیرد می‌خوابد. تمام روز را خواب است. بیدار که شد غذا روبراه می‌کند، یا من حاضری می‌پزم، فرنی اغلب، و با هم می‌خوریم. حرف نمی‌زنیم. یعنی حرفی نیست که بزنیم. گاهی می‌پرسد «طوری نشد؟» منظورش کار است. می‌گویم نیست. سر تکان می‌دهد و سفره را نگاه می‌کند.

نیلفروش نگفته بود. نمی‌دانست لابد. خانه محمدزمان تو کاواک است. یک دو ساعتی راه است تا خود استانبول. جای کوچکی است. کاواکیها ماهیگیر بودند، قدیم. حالا ابزار و یراق قایقها را کنده‌اند کوبیده‌اند به در و دیوار شهر، برای خاطر خارجیها. توریست‌خور است. نه

این فصل، تابستان که شلوغ می‌شود کار هم هست. اینها را مومو می‌گوید. آبش با محمدزمان تو یک جوب نمی‌رود. این است که شبها پیدا می‌شود. قهوه که گذاشت پا می‌کوبد کف اتاقش که می‌شود سقف من، فنجان می‌چیند و می‌نشینیم حرف می‌زنیم. ازم خوشش آمده. نمی‌دانم.

خانه که می‌گویم یک اتاق است ال شکل. تو پای کوتاه ال، اجاق برقی داریم و زیر اجاق، یخچال. پای بلند ال را تخت پر می‌کند و خیمه پتو و متکا، و یکدانه صندلی که حصیر نشیمنش پاره شده. دوش هم بیرون است. میخ کرده‌اند به سقف، درست رو سوراخ توالت. این می‌شود حمام و دستشویی که مشترک است بین آدمهای ساختمان.

مومو که گفتم کجاست، محی‌الدین است البته که می‌گوید مومو. کناری لبنانی است. شصت را دارد یا بیشتر. صداش می‌زنیم مادمازل. موهاش را رنگ می‌گذارد دیده‌ام، سیاه، رنگ جوانیش. یک بار هم آمده بود ماتیک می‌خواست. مومو می‌گوید «منتظر نامزدش است دیوانه.» روبرویی ترک است، تایلان. روزها کار می‌کند، آپاراتی، و شبها آلمانی می‌خواند. می‌خواهد برود دوسلدورف، پیش خواهرش. (ببینی آلمانها چی یاد می‌گیرند که بروند کجا و آنجاییها باز چی یاد می‌گیرند که بروند کجاتر؟) مومو می‌گوید «این هم دیوانه است.» می‌گوید «دستگاه دارند خودش پنچری می‌گیرد، شاگرد نمی‌خواهند آلمان.» باقی ساختمان خالی است. یا بام ریخته یا دیوار لمیده از فرط باران، مسکونی نیست دیگر.

مومو مربی تکواندو است. می‌گوید «دان دو.» بهش نمی‌آید. شکم دارد. روش دست می‌کشد و می‌خندد «توپ، توپ عضله است.» عصرها را می‌رود باشگاه. سیاه کار می‌کند. می‌گوید صاحبکار بنز خریده از سود باشگاه، به مومو چیزی نمی‌رسد. اتاقش قدر همین یکی است، ولی سقف کج می‌آید و پایین می‌افتد، می‌خورد تو پیشانی آدم. «آدمیزاد را کوتوله می‌کند.» لفظ مومو است. راست می‌گوید. تو قهوه هل می‌ریزد، فراوان.

خوب می‌شود.

دیشب هر دو دمق بودیم. محمدزمان بی‌حال بود. می‌گفت «کم‌حالم.» نمی‌خواست برود. رفت ولی. آسمان تازه باز شده بود. ریز ریز ستاره هم داشت. مومو آمد پایین گفت «تمرین ندارم، نمی‌رویم بچرخیم؟» شال بستم به صورتم، کاپشنش را داد پوشیدم و رفتیم. مومو می‌گفت «حالا نباید می‌آمدی. خبری نیست حالا.» نور ستاره‌ها یخ زده بود. خبری نبود. کسی هم نبود. شب که می‌نشیند، شهر را قرق می‌کنند سگها. از قلعه سرازیر می‌شوند تو کوچه و خیابان، به امید غذا. چیزی گیرشان نمی‌آید. چیزی نیست یعنی. دیده‌ام چتر می‌جوند. لاستیکش که رفت، دنده چتر را دندان می‌گیرند و بالا پایین می‌پرند. قلعه که می‌گویم فقط سنگچینش مانده. رو تپه است. روز می‌شود دید، شب نه.

تا ساحل را رفتیم و ایستادیم لب آب. آب اینجا می‌خورد به دریای سیاه. سیاه هم هست، عین جوهر. راه باریهاست. باریها چراغ می‌بندند به عرشه، ریسمان ریسمان چراغ، کشتی کشتی عروس می‌برند انگار. هوای کاواک پست است. شلاق می‌زند. تیغ می‌کشد به صورت آدم. اشک می‌اندازد تو چشمت. رو اسکله که می‌ایستم باد می‌آید دورم، می‌پیچد و شیون می‌کند. صدای ملوانها است. (زنده‌ها برای عروسشان شیون می‌کنند، مرده‌ها برای کی؟ جمع اگر بزنی می‌بینی مرده‌ها در اکثریتند، در طول تاریخ ملوانی یعنی.) لرزم گرفت از سرما. مومو گفت «قهوه‌چی آشناست. گران‌باز هم نیست.»

کنار پنجره جا بود. همانجا نشستیم و عدسی خوردیم، مرجی شوربا به لفظ اینها. رسم دارند تور ماهیگیری را پهن می‌کنند می‌زنند به سقف، برای نمایش. تار عنکبوت بود به تور. می‌آمد می‌افتاد سه‌کنج پنجره. بخار بسته بود به شیشه‌ها. ها کردم و گفتم «محمدزمان مریض است.» مومو دست بلند کرد. عرق خواست. آوردند، یک لیوان هم برای من، از

آنها که آب می‌بندی و می‌شود شیر. گفتم «نمی‌خواهم. باشد برای تو.» مومو گفت «می‌دانستی یک پا ندارد؟» محمدزمان را می‌گفت. «از زانو به پایین آلومینیوم است؟» ندیده بودم. ندیده‌ام یعنی. آن طرف دو نفر ساز دست گرفتند. با ما آمده بودند تو. شامشان را که خوردند شروع کردند. زن تنبک داشت و مرد تار. دست زن عین اسب بود. می‌رمید، یک آن قرار می‌گرفت و باز بی‌قرار می‌پرید. کوب کوب انگشت بود و جرنگ جرنگ النگوها و پوست حیوان که می‌لرزید. مرد که گلو ول داد سرها رفت به آن سمت. صندلیها یکی یکی چرخیدند و همهمه خوابید. سینی سینی قهوه، لیوان لیوان عرق آوردند. گفتم «پوست تن حیوان را چه تنگ می‌اندازند دور سفال.» مومو گفت «چوب است» و روی میز ضرب گرفت، اول خفیف. فالش می‌زد.

مومو گفت «دریا را که می‌بینم یاد چشمش می‌افتم.» پرسیدم «چشم رنگی بود سوده؟» گفت «سیاه. خیلی کم است یکی چشمش سیاه سیاه باشد.» روبروی مومو می‌نشست سوده. حالا سقفش شکم کرده، خانه نیست دیگر. آمده بود پی کار، هر کاری. می‌گشت و نمی‌شد. اینها را مومو می‌گفت. اول دو دل بود. مومو را می‌خواست ولی محمدزمان هم بود. محمدزمان دلش می‌خواست روزها را خانه باشد، کنار سوده. رفت شد نگهبان. این بود که مردها حرفشان شد، تو حیاط خانه. افتادند به جان هم، یقه به یقه. مومو محمدزمان را بلند کرد کوبید به دیوار، تو صورتش داد کشید «ول کن دختره را.» محمدزمان دست که فرو کرد تو جیب، مومو می‌گفت «پریدم عقب. فهمیدم چاقو دارد ناکس. رحم کردم. یک پرنده می‌زدم سرش مثل کدو می‌ترکید. ولی نزدم، رحم کردم.» همان وقت در کوچه باز شد و سوده آمد تو. بار بود دستش. مومو رفت کمک. آن وقت محمدزمان خم شد پاچه شلوار را کشید بالا و گفت «آره، آره، آلومینیوم است.»

مومو گفت «تو مدرسه هم داشتیم. تیمور لنگ بود؟ از وقتی لنگ شد کارش پیش افتاد. عددی نبود وگر نه.» گفتم «من باورم نمی‌شود. آن وقتها هم باورم نمی‌شد. از معلم پرسیدم کدام پاش لنگ بود، نمی‌دانست. وقتی این را نمی‌دانند، چه انتظاری هست؟» مومو پرسید «کدام پاش لنگ بود حالا؟» گفتم «همین، هنوز که هنوز است نمی‌دانم. یعنی هیچکس نمی‌داند.»

مومو گفت «می‌دانستم از سر ترحم است. دوام ندارد. گاهی صدای هق هق هم می‌شنیدم. صبر کردم خودش بیاید. دو سه هفته هم نشده بود که پیداش شد. غروب بود. می‌خواستم بروم باشگاه که در زد و آمد تو. دید دارم دراز نشست می‌روم. چشمهاش پر از گریه بود ولی زد زیر خنده. تا باشگاه را با هم رفتیم، از دکه پیراشکی خریدیم و تمام راه را حرف زدیم. تمرین که تمام شد دیدم بیرون منتظر است. آمدیم همینجا و شام خوردیم. آن شب را پیش من ماند. موهاش بلند بود. می‌آمد می‌ریخت تو گودی پشت، بین کتفها. تا صبح شانه کشیدم.» موی سوده را می‌گفت. «قسم می‌خورد سوده تا حالا نبوسیده‌اند هم را. می‌گفت مور مور می‌شود تنم. فقط پاهام را دوست دارد. مریض است محمدزمان. دست بهم نمی‌زند. می‌نشیند زمین و آلومینیوم را باز می‌کند تکیه می‌دهد به دیوار. صندلی را می‌کشد جلو و من باید بروم پام را تمیز بشورم، جوراب نو بپوشم و بنشینم رو صندلی. آن وقت جورابم را در می‌آورد. پام را تماشا می‌کند. به پام دست می‌مالد. انگشتها را یکی یکی می‌بوسد و تا جایی که می‌تواند می‌کند تو دهنش، تا قوز بالای پا. زبان می‌کشد، لای انگشتهام، به سینه پام. لیس می‌زند. همه جا خیس می‌شود. یکی دو بار اول مثل قلقلک بود. حالا چندشم می‌آید. می‌داند نمی‌خواهم، دو دستی می‌چسبد به پاشنه‌ام که عقب نروم. حالم بد می‌شود. عقم می‌آید. می‌خواهم انگشت فرو کنم تو حلقم و بالا بیاورم. بعد هم که آلومینیوم را دوباره تسمه کرد به زانو، آنقدر دهنش خشک است که حرف نمی‌تواند بزند. ساکت می‌نشینیم و

در و دیوار را نگاه می‌کنیم.»

مومو می‌گفت «هنوز روز باز نشده بود دیدم صدا می‌آید، از راه پله. رفتم دیدم نیهات است،» برادر تایلان. «بیکار بود آن روزها. برای خودش ول می‌گشت. منتظر نشسته بود رو پله‌ها. تایلان در را باز نمی‌کرد. خواب بود یا خانه نبود نمی‌دانست. سوده رفت قهوه گذاشت و نیهات هم آمد بالا. گفت کار پیدا کرده، معدن زغال سنگ، حوالی قونیه، سخت هست معدن ولی زودتر بازنشسته می‌شوند، دارد می‌رود و آمده اسبابش را از پیش تایلان بردارد. راستش را بخواهی به دل نگرفتم. چاره آدمیزاد ضیق است.»

صندلیها را سر و ته چیده بودند روی میز. فقط مال ما مانده بود. بالاجبار بلند شدیم. مومو گفت «به دل نگرفتم. راه نجاتش بود. هر کس بود همین کار را می‌کرد.» دیگر داشتند تار و تنبک را رو دست می‌بردند تو پستو که آمدیم بیرون. بیرون سرد بود. ستاره‌ها پیدا نبودند. دلم می‌خواست رعد و برق می‌زد آسمان را پاره پاره می‌کرد. مومو گفت «رعد و برق مال تابستان است، نه این فصل.»

برگشتنی کاواک ساکت بود. سگها رفته بودند. تو راه حرف نزدیم. داشتم به سوده فکر می‌کردم، به اینکه هیچ می‌داند یکی تو کاواک به یاد چشمهاش زنده است؟ یکی که هنوز از چشمش حرف می‌زند؟ یکی که سیاهی چشمش را بهانه می‌کند و از طول و عرض محبت می‌گوید؟ جوابش سخت نیست. همان نداند بهتر. بداند که چه؟ حالا دیگر عروس ترکها است. روز را به فکر معدن است (به فکر مردان جان به سر معدن)، شب را به فکر بازنشستگی مردش. خواب اگر ببیند خواب بازنشستگی است، بازنشستگی زودرس. دست هم را گرفته‌اند و جای دوری قدم می‌زنند. معدن دور است. آدمها دورند. آفتاب ملس است، هوا سبک و شیرین. می‌آیند. می‌روند. غلت می‌زنند، دست تو دست هم. لباس تنش زیباست، لباس مردش تمیز، آهار زده. آنجا کجا اینجا کجا؟ برای چه بخواهد

بداند؟ کاواک سقوط هم بکند نمی‌خواهد بداند. همه مردمش فرو هم که بروند نمی‌خواهد بداند. قایقهاش همه غرق بشوند هم نمی‌خواهد بداند. خانه‌هاش آتش بگیرند هم نمی‌خواهد بداند. آدمهاش زغال بشوند هم نمی‌خواهد بداند. یعنی حق دارد نداند.

خانه که رسیدیم اتاق مادمازل روشن بود. سایه‌اش افتاد پشت پنجره و بعد تاریک شد. مومو چراغ گوشی را روشن کرد نور انداخت جلو پام. خواست دستم را بگیرد، که نیفتم شاید. انگشتهاش را حس کردم که پیچیدند به انگشتم. عقب کشیدم. مومو پا تند کرد و آن‌قدر ته دالان ایستاد تا کلید انداختم و در را باز کردم. آن وقت «شب به خیر» گفت و رفت. تو که آمدم دیدم محمدزمان خانه است. رو زمین جا انداخته و خوابیده. هنوز خواب است یعنی. سنگین نفس می‌کشد. تب دارد. لحافش را کشیدم کنار، ملافه را هم پیچاندم و فرو کردم لای زهوار پنجره.

باد سر گرفته. دمه می‌زند. شیشه را لک کرده باران. چراغ کوچه پلک پلک می‌زند. بوی قهوه می‌آید. عطر هل نمی‌دهد. بهش برخورد دیشب. مومو را می‌گویم. کاپشنش اینجاست هنوز. به سقف هم نکوبیده. شاید موتور محمدزمان را تو حیاط دیده، فهمیده خانه است. نمی‌دانم. سوئیچ موتور به میخ پشت در است. قدم که می‌زنم تاب تاب می‌خورد. قدم که می‌زنم، پا که می‌کوبم، سوییچ تاب می‌خورد.

استانبول را ندیده‌ام هنوز. منتظرم بهار.

سرخ چشمه

قرار بود بروند سرخ چشمه. نتیجه کنکور آمده بود و قرار بود بروند نفسی بکشند قبل شروع دانشگاه. قرار کوچه پشت دادگستری بود، جای همیشه سایه، هشت صبح. هر دو دیر رسیدند، و تا ابرام بیاید ساعت شد نه و نیم. عطا کتری دوده‌خور آورده بود، لیوان لعابی، نان، پنیر، چاقو و کیسه قند و چای خشک. کولی شفیع سبکتر بود. واکمن، باتریهای نو توش، نوار مرثیه محض احتیاط، یک بسته پفک، کبریت دو قوطی محض احتیاط، و چند تیکه کهنه و یک رشته لاستیک که می‌خواست بسوزاند اگر چوبها تر بودند. شب قبل نم زده بود. شفیع می‌گفت تو هر هوایی و هر جایی می‌تواند آتش درست کند. قلقش همان رشته لاستیک بود که نمی‌خواست لو بدهد. ابرام نوار کریس د برگ را داد دست شفیع و گفت «باید برگردم در مغازه.» پیش از ظهر بار می‌رسید. شفیع حواسش بود پیرمرد «بیا عمو وزنت کنم عمو، دقیقه پانش تومن عمو، بیا عمو» چیزی نبیند. پیرمرد داشت اسبابش را سر کوچه، کنج پیاده‌رو تراز می‌کرد که یکدفعه برگشت و دید، قبل اینکه شفیع نوار را بچپاند توی جیب شلوار. نوار افتاد زمین و صدا کرد. چیزیش نشد. ابرام دستپاچگی شفیع را که دید خنده‌اش گرفت. گفت «اگر گیر افتادید پای من را وسط نکشید، مخصوصا پیش

آقا نوبختی،» و راهی شد.

شهر شلوغ بود و گرم. از صبح دم داشت. زهر شهریور نشکسته بود هنوز. نم عرق پیرهن عطا را پررنگ کرده بود، زبری شلوار گوشت تنش را می‌خورد. اوضاع شفیع هم بهتر نبود. پوتینی که پوشیده بود مال پدرش بود، بزرگ بود و سنگینی می‌کرد. جوراب خیس شده بود و لای انگشتهاش می‌سوخت. برنامه این بود که تا اداره آب را پیاده بروند، آنجا مینی‌بوس بگیرند تا پل جهانگردی، و از آنجا مسیر جنگل را بکوبند بروند بالا تا خود سرخ چشمه. تو راه حرف از کنکور بود، کی کجا قبول شد، کی قبول نشد، کی یک سال عقب افتاده بود و حالا باید می‌رفت سربازی، کی مثل خر می‌خواند و حالا که قبول نشده بود می‌گفت از اول می‌خواستم بگذارم سال دیگر، کی دائم زر می‌زد عقبم ولی رتبه‌اش خوب شد، کی نیم میلیون پول معلم سرخانه داده بوده و حالا می‌گفت کلا پنجاه تومان هم خرج نکرده‌ام. صحبت به محمد مظاهری کشید، یکی از بچه‌های تجربی که پزشکی تهران قبول شده بود. حرف بود باغ هزار متری می‌دهند بهش اگر با یک تهرانی که اینجا قبول شده جابجا کند. عطا گفت «اگر به من بود می‌دادم دارش بزنند. الاغ هنوز دانشگاه نرفته کت و شلوار می‌پوشد می‌آید خیابان.» چند روز پیش پدر مظاهری آمده بود در مغازه. محمد را می‌گفت «آقای دکتر.» تکرار هم می‌کرد. آقا نوبختی شفیع را صدا می‌زد «نفله.» می‌گفت «عرضه ندارد نفله، نه تو مغازه نه تو مدرسه.» مادرش می‌گفت «بچه را می‌سوزانی جلو همه می‌گویی نفله نفله.» از وقتی نتیجه کنکور آمده بود، پدرش دیگر نگفته بود نفله. شفیع گفت «دکتر دکتر صداش می‌زنند هنوز هیچی نشده» و عطا تف انداخت توی جوب که خشک شده بود و حلب کمپوت و پاکت سیگار و کاغذ ساندویچ را ول کرده بود نیمه راه، نرسیده به رودخانه. به سینما که رسیدند ایستادند ببینند چی دارد. مقابل اعلانها چند نفر بازو انداخته بودند گردن هم و سمشکه می‌شکستند. همانهایی بودند که هر صبح سر چهارراه چندک

می‌زدند، به امید یک روز فعلگی، اغلب سر ساختمان، گاهی هم سر باغ یا زمین. ساعت از هفت، هفت و نیم که می‌گذشت می‌دانستند دیگر کار نیست. پیرترها تمام روز را سر همان چهارراه می‌نشستند چرت می‌زدند، و جوانترها چرخ می‌گرفتند توی شهر، تا غروب. خانه نمی‌رفتند. پیش چشمشان بی پول خانه رفتن آن هم تو روز روشن، عین دزدی تو روز روشن عیب بود.

سینما را که رد کردند شفیع گفت «ولی کار نیست.» عطا گفت «تو که مهندسی قبول شدی می‌گویی کار نیست من چی بگویم.» شفیع گفت «نه بابا. هیچی نمی‌ماند تا ما درسمان تمام بشود، نفت نیست دیگر، سی چهل سال فوقش.» عطا گفت «از ریاضی بهتر است هر چی باشد.» هر دو نصفه نیمه باورشان شده بود کار پیدا نمی‌کنند، نفت رو به اتمام است، و آینده‌ای نیست. ولی زیاد فکرش را نمی‌کردند. دور بود. علی‌الحساب مهم نبود. عطا درسش بهتر بود، رتبه‌اش خراب شده بود. شفیع درسش بد نبود، ولی نه آنجور که جای بهتر از عطا قبول بشود. این تو دل هر دو بود، اما تا آن وقت مستقیم حرفش را نزده بودند. عطا زد به بازوی شفیع و پرسید «برای تو دو بار عربی گذاشته بودند رتبه‌ات اینقدر خوب آمد؟» همه می‌گفتند عربی خیلی آسان بود آن سال. شفیع جواب نداد. عطا خندید که ضایع نشود و گفت «فیزیکم خیلی بد شد، ریاضی که هیچی.» خیال می‌کرد بد شانسی آورده. «نمی‌دانم چه‌م شده بود سر جلسه.» شفیع می‌خواست بگوید به من چه که تو بد آوردی، ولی باز چیزی نگفت. چی می‌خواست بگوید؟ بگوید که تو تست زدن بلد نیستی، تست که می‌بینی خودت را گیج می‌کنی، نمی‌توانی درست فکر کنی؟ بگوید که ریاضی هم بد نیست، فوقت را می‌توانی مهندسی بدهی؟ اینها گفتن نداشت. اگر هم می‌گفت عطا باور نمی‌کرد. هر چی که بود، شفیع نفت قبول شده بود و همه می‌گفتند نفت از ریاضی بهتر است، صد بار بهتر است. این بود که گذاشت عطا نق بزند. عطا پرسید «نفت همه‌اش شیمی است دیگر؟»

شفیع تظاهر می‌کرد سر در می‌آورد. گفت «بیشتر آلی.» عطا می‌دانست بی‌فایده است، ولی پرسید «چند زدی تو شیمیت را؟ من بد نزدم،» و باز کوبید پشت شفیع و خندید که «مهندس نفت! میکرو را پلانکتون می‌کنید دیگر.» شفیع اشاره کرد «آن را ببین.»

جلوتر، لابلای دست و دوش مردها و بال بال چادر زنها، لباس راه راه کسی پیدا بود، بفنش، خاکی. برق دستبند را دیدند و دستها را که جلو شلوار گره بود. نزدیکتر که شدند زنجیر را دیدند و سرباز را که چنگ انداخته بود به آرنج مرد. مرد سرش پایین بود. زنجیر را می‌پایید. شاید هم خجالت می‌کشید که تو روز روشن از زندان شهربانی می‌برندش دادگاه. از شلوغترین خیابان شهر می‌بردندش، میان مردمی که نه گذشته‌اش را می‌دانستند نه حالش را. شاید هم دستور پاسبان بود که به کسی و به جایی نگاه نکن. عطا گفت «جان مادرت.» وجدی تو دلش افتاده بود که به زبان هم رسید. شفیع هم حس کرد پوتینها سبکتر شده‌اند. هر دو کشیدند کنار. پشت زدند به نرده دارایی. ایستادند تا مرد و سرباز بگذرند. زنجیر صدا می‌کرد. مرد پا می‌کشید. چند تا پسربچه می‌دویدند دنبالش. نزدیک که می‌شدند نعره می‌زدند و فرار می‌کردند دورتر و باز می‌دویدند نزدیک، انگار مرد آهنربایی باشد که سرهای تراشیده را لحظه‌ای جذب می‌کند و لحظه‌ای دفع. سرباز برگشت به بچه‌ها بتوپد. عطا خواسته و ناخواسته پا را دراز کرد جلو. مرد رفت کنار. کج شد. خزید تو تن سرباز. سرباز نزدیک بود بیفتد. برگشت و دو دستی مرد را تکان داد. مرد پوتین شفیع را نتوانست رد کند. زنجیر پیچید به پاش. افتاد. دستهاش زیر شکم، با صورت خورد زمین. آرنج مرد آزاد شده بود. سرباز ترسید. هول کرد. لگد پراند، کور. لگد نشست پهلوی مرد. لگد بعدی مرد را چرخاند انداخت به پشت. مرد غلتید و هر دو زانو را آورد بالا، یکجور دفاع بی‌حاصل. یک دمپایی پاش بود و آن یکی سر خورده بود افتاده بود زمین. سرباز می‌خواست باز هم بزند، پا کشید عقب که باز هم بزند، ولی

نزد. مرد نفسش در نمی‌آمد. خرخره‌اش سوت می‌کشید. صورتش مچاله بود. چشمها را چروک بسته بود. پیشانی زخم نداشت، ولی رنگ گل پلاسیده گرفته بود. لبهاش سیاه بود، سیاه و پهن و خشک، انگار صد سال آب نخورده باشد.

عطا و شفیع پاشنه‌ها را جفت کردند و چسبیدند به نرده. هر دو ترسیده بودند. سیخ ایستاده بودند و چشمهای گشادشان وانمود می‌کرد از کار مرد تعجب کرده‌اند. می‌ترسیدند سرباز دیده باشد پا انداختند. دیده باشد و گزارش کند و پرونده بشود. محض احتیاط هر دو رفته بودند رأی داده بودند، هر دو به همانی که عکسش را آقا نوبختی چسبانده بود به شیشه، زیر تابلوی نئون که به برق اگر می‌زدی پشت هم خاموش روشن می‌شد و می‌نوشت «ابزار و یراق نوبخت.» احیانا اگر گزینشی در کار بود، تو شناسنامه مهر داشتند که ثابت کند رأی داده‌اند. آبروشان می‌رفت اگر پرونده درست می‌شد. گزینش هم رد می‌شدند. آن وقت نمی‌توانستند بروند دانشگاه. عطا هیچوقت خبره جبر نمی‌شد. شفیع هیچوقت مهندس نفت نمی‌شد. زندگیشان نابود می‌شد. باید می‌رفتند خدمت. آن وقت می‌شدند عین همین سرباز.

سرباز دست انداخت زیر بغل مرد. کمک کرد بنشیند روی زانوها. بعد هم کشید بالا، بلندش کرد. کارگرهای معطل جلو سینما آمده بودند دور تا دور را گرفته بودند. زیر تسبیحهای آویزان، لابلای پای کارگرها، پسربچه‌ها سر می‌کشیدند جلو، بین خودشان پچ پچ می‌کردند و می‌خندیدند. مادرها چادر را دندان می‌گرفتند، دست دختربچه‌ها را محکمتر می‌چسبیدند و از روی جوب می‌پریدند تا معرکه را دور بزنند. دو سه تا ماشین ایستاده بودند وسط خیابان، برای تماشا. پشتیها فحش می‌دادند و سوت می‌کشیدند و بوق می‌زدند. مرد به زحمت رو پا شد و ایستاد، زخمی و کبود. یکی دمپایی را شوتید جلو. مرد دمپایی را پوشید. زنجیر را نگاه می‌کرد. سرباز

گفت «چه خبر است جمع شدید» و به کارگرها اشاره کرد. عطا و شفیع را ندید گرفت. کارگرها دالان باز کردند، سرباز مرد را پیش انداخت و رفتند.

شفیع و عطا راه افتادند. وجدی که پیدا شده بود حالا دیگر نبود، پریده بود. ملغمه‌ای از ترس و هیجان جاش را گرفته بود، هیجان سوخته، ترس بدبو. آهسته می‌رفتند. شیب خیابان تندتر شده بود، بوی عرق تیزتر، صدای ماشینها بلندتر. کیف‌کولیها و پوتینها سنگین شده بودند. به ساختمان آموزش و پرورش رسیدند. مقابل ساختمان، میان خیابان و پیاده‌رو، پارچه عریضی میخ بود بین دو درخت. پارچه آغاز سال تحصیلی را پیشاپیش به معلمین و دانش‌آموزان و همه تشنگان علم و ایمان تبریک می‌گفت. توی خلوت، پسر و دختری تند دست هم را گرفتند و از سایه پارچه که گذشتند ول کردند. پسر هم سن و سال عطا و شفیع بود. وقت راه رفتن می‌پرید، انگار کف کفشش فنر باشد. عطا دلش تیر کشید. دلش برای ملودی تنگ شد. می‌خواست برای شفیع بگوید، از ملودی بگوید. عطر ملودی یادش آمد و آهنگ خدای آسمونا خدای کهکشونا. عمه‌اش، عمه کوچیک، تازه نامزد کرده بود. خانواده داماد می‌گفتند امروزیند، نه مثل عطا اینها. زنهاشان همه سر لخت بودند تو مهمانی. ملودی را همانجا دیده بود. یقه پیرهنش از پشت باز بود، تا برجستگی رقیق پوست روی مهره‌ها. مادربزرگ عطا می‌گفت «تا سوراخ کونشان چاک است.» موی ملودی کوتاه بود، بوی آبنبات می‌داد. لباسش فیروزه‌ای بود، برق برق می‌زد. عطا روش نمی‌شد با ملودی حرف بزند، ولی حسین، داماد نو، کم‌رو نبود. دست ملودی را چسبیده بود کشیده بودش وسط. ملودی می‌رقصید، دور می‌چرخید، سرش بالا بود و لبخند می‌زد، رو به یک جای نامعلوم، رو به یک آدم ناپیدا. عمه کوچیک گوشه ایستاده بود، آرایش کرده بود، روسری صورتی بسته بود. یک عده کف می‌زدند و در جا می‌جنبیدند، یک عده می‌خواندند خدای آسمونا خدای کهکشونا برس به داد دل خسته ما

جوونا.. عطا می‌خواست به طریقی از ملودی حرف بزند. مستقیم نه، اگر مستقیم می‌گفت شفیع فکر می‌کرد دارد خالی می‌بندد. باید چیزی می‌گفت و نرم نرم صحبت را می‌کشاند به ملودی. خدای آسمونا خدای کهکشونا فایده نداشت، شفیع خارجی گوش می‌داد، اگر هم آهنگ را شنیده بود می‌گفت نشنیده‌ام. حسین برای عطا از میانبری گفته بود که «اول از همه می‌رسی سرِ چشمه. مسیر خلوت. جنگل بکر.» حسین همه جنگلها را رفته بود. سربازی را تکاور بود. اینجور می‌گفت. عطا گفت «حسین نادمی هست، داماد ما؟» شفیع نادمیها را می‌شناخت. «میانبر نشانم داده، تا خود سرِ چشمه. ولی بدجور شیب دارد لعنتی.» شفیع حرفی نزد. عطا پرسید «برویم امروز؟ ها؟ یک امتحانی بکنیم؟ چی می‌گویی؟» شفیع گفت «خیلی خوب.. ولی بیا تاکسی بگیریم تا اداره آب را.» عطا تعجب کرد. همه می‌دانستند شفیع ادعای جنگلش می‌شود. انتظار داشت شفیع اعتراض کند که نه، مسیر همیشگی بهتر است، یا از میانبر پرس و جو کند و آخر بگوید بلدم کجاست. آن وقت عطا می‌توانست از میانبر بگذرد، از حسین بگذرد، برسد به مهمانی و از ملودی بگوید. شفیع گفت «نترس بابا، من حساب می‌کنم.»

مینی‌بوس تو سایه روشن چنار منتظر پر شدن بود. شفیع کنار پنجره نشست، عطا کنار شفیع. هوای داخل خفه بود، بوی پشم خیس می‌داد، بوی کالباس مانده، بوی خام آدمیزاد. زنها، مردها سر خم می‌کردند می‌آمدند تو. می‌نشستند و همدیگر را نگاه می‌کردند. نیم ساعتی طول کشید تا راه بیفتند.

عطا خوابش برد. گرما کرختش کرده بود. شفیع سر زده بود به شیشه و بیرون را تماشا می‌کرد. رودخانه، سبزی دامنه، بلوط پشت بلوط، هیچکدام را نمی‌دید. هر چی که می‌گذشت بهتر یادش می‌آمد. صورتش را درست ندیده بود، ولی حالا دیگر مطمئن بود. عظیم بود، برادر ابرام. جنگزده

بودند، آبادانی؟ کوچیده بودند شمال و مانده بودند. ابرام عظیم را چند بار آورده بود در مغازه. نمی‌گفت برادرم است. می‌گفت می‌خواهد کار کند. آقا نوبختی می‌گفت نه. من باب نصیحت به ابرام گفته بود «نگرد با اینها، اینها کار می‌دهند دستت.» بعدتر ابرام چیزهایی گفته بود که شفیع فهمیده بود طرف برادر بزرگش بوده. نمی‌دانست چکار کرده که حالا زندان است، ولی می‌دانست خودش است، عظیم است، همانی که دوچرخه شفیع را تعمیر کرد. زنجیر انداخته بود. ابرام می‌گفت «عبدالعظیم روی چرخ به دنیا آمده.» پیش از جنگ، ترک دوچرخه چایی و سیگار قاچاق می‌کردند این ور. ابرام اینجور می‌گفت. عظیم سرش تو کار بود. عرق از پشت گوشهاش می‌غلتید می‌رفت توی یقه. شانه‌هاش خیس شده بود، شکل سر دوشی. دوچرخه را نشانده بود روی زین و فرمان، زنجیر را کشیده بود بیرون، با یک شاخه تمیز کرده بود، گریس زده بود و جا انداخته بود. بعد هم دوچرخه را ایستانده بود و پریده بود روش. براش کوتاه بود، انگار روروک سوار شده باشد. تا دادگستری رفته بود و غیب شده بود توی پانزده متری برقکارها. تا برگردد آقا نوبختی سر رسیده بود. لکه روغن را روی موزاییک پیاده‌رو دیده بود: «جلو در مغازه!» ابرام پریده بود طی بیاورد بشورد. شفیع جرأت نکرده بود بگوید عظیم دوچرخه را روبراه کرده، رفته دور بزند، الان بر می‌گردد. زنگ دوچرخه هم صدا نمی‌کرد. عظیم گفته بود «فنرش در رفته. دارم. بیاور در خانه درست کنم برات.» آقا نوبختی گفته بود نه، و شفیع زنگ را چند روز بعد کنده بود انداخته بود دور.

شفیع می‌خواست برای عطا بگوید. می‌خواست بگوید عظیم نبود آنی که افتاد؟ عظیم، برادر ابرام؟ شاید پکری می‌پرید. شاید عطا می‌گفت عظیم را که می‌شناسم، عظیم نبود آن! برگشت دید گردن عطا لق شده، خواب است، هارت و پورت مینی‌بوس تو تپه چاله‌های راه هم بیدارش نمی‌کند. تصمیم گرفت به عطا چیزی نگوید، به هیچکس هیچی نگوید،

و اول زیر زبان ابرام را بکشد مطمئن بشود عظیم بود. می‌توانست از دوچرخه بگوید. بگوید دارد می‌رود دانشگاه و می‌خواهد بفروشد، عظیم نمی‌خرد؟ می‌توانست اصرار کند که باهاش خوب حساب می‌کنم، تخفیف می‌دهم، قسط ببندد، آن بار خوب تعمیر کرد دوچرخه را، شبرنگها را تازه خریده‌ام، مجانی می‌دهم برود. ابرام بهانه می‌آورد، پرت می‌گفت، دو پهلو شاید. ولی شفیع حرفش را می‌فهمید. کیف عطا خمیده بود این طرف. شفیع کیف را هل داد آن طرف، پفک را از کولی خودش بیرون آورد، و کولی را از لای رانها فشار داد انداخت کف مینی‌بوس. نفس کشید. آرام گرفت. تکیه داد به پشتی صندلی. گذاشت سر عطا بیفتد روی کتفش. می‌دانست از این به بعد عطا هر جا که می‌نشیند می‌گوید آره دیگر، میانبر را من یاد شفیع دادم. اخلاق عطا بود، هر چیز کوچک را آب و تاب می‌داد. جوری حرف می‌زد خیال می‌کردی دست شفیع را چسبیده برده براش بادکنک خریده، دو لا شده و میانبر را نشانش داده. شفیع خنده‌اش گرفت. نمی‌دانست نه خودش نه عطا هیچوقت اسمی از میانبر نخواهند برد.

چیزهای دیگری هم بود که نمی‌دانست، هیچکدام نمی‌دانستند. هیچکدام نمی‌دانستند نمی که توی شهر زد دیشب، رگبار بوده توی جنگل. نمی‌دانستند میانبر حسین نادمی عجیب شیب است، تمام خیس است، برگ و خاک و گل با هم می‌سرند، پا به جایی بند نمی‌شود، شاخه‌ها به کسی دست نمی‌دهند. نمی‌دانستند برگها خمیر شده‌اند از فرط گرما، هوای جنگل مرطوب است، سنگین است، نفس آدم را می‌برد. نمی‌دانستند چقدر گل به سر و صورتشان می‌چسبد، چند تا خار انگشتشان را می‌برد، چند تا سنگ از زیر پایشان می‌پرد. نمی‌دانستند هنوز به استراحت اول نرسیده، شفیع آنقدر عرق می‌کند که جورابش توی پوتین می‌لغزد، پوتین روی برگها می‌لغزد، برگها روی خاک، شفیع سر می‌خورد، می‌افتد به پشت، می‌رود پایین، می‌غلتد، چپ، راست، و آن شاخه که از درخت زمین‌خورده‌ای

روییده و راه خودش را پیش گرفته می‌گزد و می‌رود، شفیع می‌گذرد، صورتش دریده، لب تا ابروی راست بریده، خون فواره می‌کند و چشمش همه جا را تار می‌بیند. نمی‌دانستند قوت غریبی می‌تپد توی اندام عطا، کولی را می‌اندازد، می‌دود پایین، یک لحظه کنار شفیع چندک می‌زند، می‌گوید «نترس جان مادرت،» و می‌لغزد پایینتر، سرعت می‌گیرد، کنده‌ها را می‌پرد، به جاده نرسیده پشیمان می‌شود، دو دست را می‌کوبد تن درخت، می‌ایستد، برگ و لجن کفشها را می‌تکاند، می‌غرد «نفله» و دوباره می‌دود بالا، دوباره سر می‌خورد، چنگ می‌کشد به برگ، زانو می‌مالد به خاک، می‌رسد به شفیع، بلندش می‌کند، کولی بالا نمی‌آید، گیر ریشه‌های آشفته درخت است، کولی را می‌کشد و آزاد می‌کند، شفیع را می‌ایستاند، شانه به شانه، سر چسبیده به سر می‌روند پایین، با احتیاط، دم به دم کون زمین می‌زنند، درختها را دست می‌کشند، شاخه‌ها را مشت می‌کنند، می‌خزند تا لب جاده. هیچکدام نمی‌دانستند پرنده هم پر نمی‌زند، و عطا، قلبش از وسط چاک، جاده را بالا پایین می‌دود و هیچکس نیست، هیچکس نیست و شفیع کنار می‌نشیند، تنش خون، صورتش شخم، زبانش الکن، سرش منگ، آسمانش سیاه، تا وانت پیدا می‌شود، از بالا می‌آید، عطا خودش را می‌اندازد وسط خط، دستها به آسمان، فقط به سپر ماشین نگاه می‌کند تا راننده ترمز کند.

هیچکدام نمی‌دانستند راننده می‌گوید «جلو که نجس می‌شود» و شمد دور نانها را باز می‌کند فرو می‌کند توی دست لرزان شفیع، نانها را می‌چیند روی داشبورد، و عطا و شفیع می‌نشینند پشت، مچاله از باد که خیسی عرق را لرز می‌کند می‌اندازد به چهار ستون بدن. نمی‌دانستند شفیع خون می‌ریزد و لای شمد زوزه می‌کشد، عطا بازو را می‌گذارد پشت شفیع، خون جاری را نگاه می‌کند و جرأت نمی‌کند بپرسد چشمت است؟ نمی‌دانستند تا برسند بیمارستان شمد دیگر خون به خودش نمی‌کشد، وانت می‌پیچد تو شکم ورودی، باز نمی‌کنند، راه نمی‌دهند، شفیع را پیاده می‌کنند، می‌برند

تو، لابلای دهان باز بچه‌ها، چشم خیس زنها، سر حیران مردها، پنجه گوشتی پرستار می‌زند به سینه عطا که «همینجا بمان تو،» و عطا پیرهن خونی خودش را می‌بیند و صدای شفیع را توی قلقله اورژانس می‌شنود که فریاد می‌زند «کورت می‌کنم به خدا.»

هیچکدام نمی‌دانستند کولی شفیع نصیب مسافرین آخرین روزهای شهریور می‌شود، مسافرین کویرنشینی که از راه‌کوره‌های جنگل نمی‌ترسند، مسافرینی که نوار مرثیه را که می‌بینند می‌خندند، و واکمن را با خودشان می‌برند به جبران تمام آن یخها و چاییها و نان و کبابهایی که توی جاده گران خریده‌اند. نمی‌دانستند ماشین را راننده می‌برد مرغداری برادر زنش که شلنگ ببندند و بشورند، و نمی‌داند کارگر نوار لب شکسته‌ای را زیر کاه و چوب‌ریزه‌ها پیدا کرده چپانده توی جیب، برای همین مشتاق است داستان خون پشت وانت را بشنود. هیچکدام نمی‌دانستند فردای غروب، آفتاب که نشست، هوا که خنکتر شد، همهمه کبکبه مرغها که خوابید، کارگر می‌افتد روی چارپایه، خسته و خمود، یک پا را دراز می‌کند روی آن پا، سیگار نموری از جیب پیرهن بیرون می‌کشد، سیگار را آتش نکرده روزنامه را تا صفحه حوادث ورق می‌زند، و به ستون «حکم قصاص برای مجرم فراری» نگاه می‌کند. اینها را هم هیچکدام نمی‌دانستند.

مینی‌بوس رسید هتل جهانگردی. عطا از نردبان افتاد، شلپید و بیدار شد. گفت «خوابم برده بود؟ چشمم را که بستم رفتم. همه‌اش را خوردی؟» شفیع گرد پفک را از دور لبها تکاند و پرسید «کجا بود آن میانبری که می‌گفتی؟» عطا و شفیع پریدند پایین. دو نفر سوار شدند. مینی‌بوس خاک بلند کرد، فلکه را نیم دور زد و رفت. آفتاب عمود می‌تابید. عطا سر خاراند، مسیر را نشان داد، و راه افتادند. هیچکدام نمی‌دانستند دیگر سرخ چشمه را نمی‌بینند.

بوی آدمیزاد

شب سوم است که می‌آیم. سیدبابا مشکوک شده. امروز دیگر طاقت نیاورد. آمد پرسید چکار دارم اینجا. گفتم «نذر کردم سه شب نماز عشاء را سر خاک پدر بزرگمان بخوانم، ملای بزرگواری بود.» سیدبابا دماغش را چین انداخت و گفت «نگهبان دارد اینجاها،» و گنبد را نشان داد: «خالی است. هیچی پیدا نکردند، قبلاً کنده‌اند محلیها.» پرسید «کدام است پدر بزرگت؟» اشاره کردم به سنگهای رنگ و رو رفته، پای تنها درختی که برگ دارد. دیدم پا کشید رفت اسم و رسم روی سنگها را خواند، هر چند تظاهر می‌کرد دارد آشغالها را از زمین بر می‌دارد، لقمه نان، خاک آلوده، جعبه کارتنی، خالی از خرما، فیلتر سیگار، پامالیده، بشقاب یکبار مصرف، آلوده به حلوا. نقش بازی می‌کرد. من هم نقش بازی می‌کنم، از همان اول. لنگ می‌زنم. پام چیزیش نیست، ولی می‌لنگم. انگار تو تئاتر باشم و نقشم آدم لنگ باشد. اینجور راحتتر است. راحتتر می‌روم تو نقش. زبانم دیگر می‌شود. وجناتم دیگر می‌شود. می‌شوم آنی که آدمهای اینجا می‌پسندند. یا حداقل خودم اینجور خیال می‌کنم. بد هم نبوده تا به حال. مردهای اینجا بد نیستند. اگر با زنشان کار نداشته باشی باهات کاری ندارند. زنها هم خوبند. زن مشتی صبحانه و نهارم را

مجانی می‌دهد. می‌گوید «جامه‌ها را بگذار، مال خودمان را که شستم، می‌شورم.» زن خوبی است. خودم را آماده کرده بودم سیدبابا برگردد و باز هم پرس و جو کند، ولی نمی‌بینمش. لابد از دور مراقب است. به هر حال، نیم ساعت دیگر باید برود. نیم ساعت دیگر قطار می‌رسد، قطار محلی. بهشهر می‌نشینند. زن و بچه‌اش منتظرند.

غروب قبرستان جالب نیست. گند خلاش می‌دهد. خاک هست. سکوت هست. تاریکی هست، باد خفیف، سایه‌های موهوم توی آسمان. سرماش برنده است، تیز و خشک، حتی اینجا که تا دریا راهی نیست. نمی‌ترسم، ولی یکجور خوف اساطیری دارد، شاید هم خوف ژنتیکی. قبر نوری را همان بار اول که آمدم پیدا کردم، «مرحوم مغفور نصرت نوری.» رو آهن سیاه، با جوهر سفید اسمش را نوشته‌اند به نستعلیق، زیرش هم تاریخ فوت، و ایستانده‌اند بالای قبر. تازه مرده. سنگ نکرده‌اند هنوز. رو خاک پارچه سیاه انداخته‌اند. پارچه عریض است. خاک شکم کرده. زنده که بود قطور مردکی شده بود لابد. ولی آن بار نشد. شب دوم هم نشد. شاید همان خوف اساطیری نگذاشت. نمی‌دانم. بد هم نشد. فردا آخرین پنجشنبه اسفند است. سرد هست ولی می‌آیند سر خاک، خیلیها می‌آیند. از این نظر امشب بهترین فرصت است، بهترین فرصتهاست. اگر بشود، همین امشب پیاده می‌روم تا سر خط و اتوبوسی، مینی‌بوسی چیزی می‌گیرم و می‌روم و خلاص. وسایلم هم بماند پیش مشتی و زنش. چیز قابلی ندارم. چهار تا پرکاله لباس هست، صابون و مسواک و خمیر دندانم را هم می‌توانند خودشان مصرف کنند، یا می‌توانند بدهند به مهمانهای آینده. یکی دو تا مداد و یک دفتر هم هست. به مشتی گفتم آمده‌ام برای تحقیقات روستایی. طرح هم زدم، از خانه‌های گلی، از ایوانهای چوبی، دراز و باریک و پاخورده، از سفال بامها، از الوار سقفها، از نپار لخت مزارع. یکی هم از مشتی هست. رانها را باز کرده انداخته دو طرف دیوار، مثل اینکه سوار اسب باشد، و دارد شیشه می‌کارد روی سنگچینها، دزدگیر.

دوست داشتم طراحی، از بچگی دوست داشتم. می‌خواستم بروم نقاشی، دانشکده هنر مثلا. ولی نمی‌شد. دبیرستان را رفتم تجربی، به امید پزشکی، دندانپزشکی یا داروسازی، ولی زیست شناسی قبول شدم. دانشکده بی سر و ته است. پول ندارند. آزمایشگاه‌ها را کرده‌اند سالن و گذاشته‌اند برای کرایه: عزا، عروسی، ختنه سوران، مکه و کربلا، تحلیف، همه جوره. استادها هم همه افتاده‌اند تو کار آزاد. باغ وحشی است. زیاد نمی‌روم. کم و بیش پاس می‌شوند درسها. ولی به مشتی گفتم دانشجوی معماریم، از طرف جهاد آمده‌ام.

پسرهای مشتی نیستند. یکی کارمند شهرداری است، نمی‌دانم منطقه چند تهران. آن یکی گاودار است، یا تو گاوداری کارگر است، نزدیک مراوه‌تپه. پسر کوچکش هم سرباز است، زندان اهواز. دخترها هم همه زن به شوهر شدند رفتند شهر. به همین واسطه، مشتی خودش را شهری می‌داند. تو روستا اینجوریند مردم، تو روستا آنجوریند مردم، تیکه کلامش است. احساس قرابت می‌کند با من. همان شب اول برد ایوان را نشانم داد، «تخسر.» می‌گفت «چکه می‌کند می‌ریزد اینجا، چوبش قدیمی است، پوسید هدر رفت. جهاد یک کمکی بکند سفال را بکنیم حلب بزنیم.» راست می‌گفت، آب جمع شده بود توی تخسر.

رو تخسر مشتی که بایستی، خطی هست که ریز ریز می‌لرزد، آن می‌شود جاده اصلی، و نقطه‌ها ماشینند. سفره‌های کوچک نور هم هر کدام دهی است چسبیده به جاده. و پشت اینها سیاهی مطلق است که می‌شود دریا. بهشهر پیدا نیست. می‌افتد پشت حجم تاریک کوه، یا تپه یا هرچی که هست. رد نوری را از بهشهر گرفتم. اواخر که مریض شد برگشت ده آبا و اجدادیش، همین ده مشتی اینها. بعد هم گذاشتنندش تو قبرستان ده، کنار امامزاده. مشتی می‌گفت «سرطان زیاد است تو شهر، زمین می‌زند آدم را.» اینجا دیگر خودش را شهری نمی‌داند. انصافا قبراق هم هست، هم خودش

هم زنش. چند سالی هست که اتاق کرایه می‌دهند، به مسافرین نوروزی، به گردشگران محترم فصل تابستان. نان خوشی است برای گلوی کسی که پای هر مشت برنج ماه‌ها عرق می‌ریخته و آفتاب بالا سر را فحش می‌داده. پرسیدم چجوری است اوضاع ده؟ مشتی گفت «هر کی دستش می‌رسد می‌رود،» و از پسرها و دامادهاش تعریف کرد. گفت یکی هم بود که کارمند بانک شد، اول راننده، و بعدها دربان و باجه‌دار و ظاهرا تا ریاست کل هم رسیده بود. می‌گفت «پاترولش را همه می‌شناختند، دست خیلیها را هم گرفت.» اسم نبرد ولی نوری را می‌گفت. برای هم محلیهاش اسوه پیشرفت و ترقی بوده مثل اینکه، ترقی شغلی، پیشرفت مستضعفین، جهش مستمندان به رسته مالداران، پرش آدم‌فروشان به طبقه آدم‌خرینان. قبرش را که پیدا کردم ایستادم گذاشتم سایه‌ام خاکش را بپوشاند. خاک می‌جنبید، آن تو می‌لرزید، این را می‌دانم. با همان یک چشم که بیشتر نداشت شناختم، فهمید کی‌ام. با همان یک چشم دید به پام افتاده.

بدیع را که گرفتند ما خانه بودیم. آمدند ریختند همه جا را زیر و رو کردند. کتابهاش را چال کرده بودیم، هیچی پیدا نکردند. ولی بردندش و دیگر همین شد. دیگر ندیدیمش. طاهره می‌گفت «حیاط هر کی را که بکنی جای ریشه و گیاه، کتاب پیدا می‌کنی، کتاب و نوار، بس که چال کرده‌اند.» می‌گفت «از کتابفروشیهای انقلاب بیشتر کتاب چال است حوالی ما.» راست می‌گفت. دیگر امن نبود. یکی از دوستهای بدیع رفته بود تهران، ضیا. گفت «بیایید، من هستم.» همه چی را گذاشتیم و رفتیم. یادم هست یک قفل برنجی داشتیم، خیلی قدیمی، اسباب‌بازی بدیع بود شاید. هر وقت بد قلقی می‌کردم طاهره قفل را چفت می‌بست می‌داد دستم و می‌گفت «حالا تو هم چشمت را ببند، خوابت می‌برد،» واقعا هم می‌برد. آن را هم گذاشتیم. طاهره یکدانه ساک بست، من را بغل گرفت و رفتیم خانه نصرت کور. می‌شناختیمش. همسایه بود. دوست بود با بدیع. طاهره گفت «هر جور که می‌دانی برسانمان تهران.» نصرت گفت نه. شخصی

داشت، از آن دویست و سیهای قدیمی. خطی تهران بود. یک چشمی هراز را به چه مکری می‌رفت می‌آمد نمی‌دانم. گفت نمی‌توانم، مسافر دارم نمی‌دانم کجا و نمی‌شود و از این حرفها. نگفت طاهره تنهاست، بد وضعی گیر افتاده، شوهرش نیست. نگفت بچه کوچک دارد، سینه می‌خورد هنوز بچه، گرسنه است، خسته است، بهانه می‌گیرد، خوابش می‌آید. نه، اینها را نگفت، فقط گفت نه.

من اینها را نباید یادم بیاید، خیلی کم سن بودم. ولی خوب یادم هست. قشر عجیبی است حافظه. خیلی چیزها از آن زمان یادم مانده، حتی سایه کبود شغالها را یادم هست. شب پیدا می‌شدند. دسته‌جمع می‌آمدند. لابلای درختها، پشت بوته‌ها، حجمی لای برگها می‌لرزید. صدای خش‌خش می‌آمد، تپ‌تپ سریع پاها. جنبشی بود و نبود. ببر مازندران و نمی‌دانم پلنگ و اینها نبود، ولی شغال بود. زمستانها که تو جنگل غذا پیدا نمی‌شد می‌آمدند پایین دست. چشم به چشم می‌شدیم ولی هیچوقت نزدیک نمی‌آمدند. طاهره می‌گفت «از دور تماشا می‌کنند، بوی آدمیزاد را می‌شناسند.» آنها هم یک خوف اساطیری دارند لابد. بوی آدم را که می‌گیرند یاد چی می‌افتند نمی‌دانم. شاید هم همه‌اش خیالات است. کی می‌داند تو سر شغال چی می‌گذرد؟

اغلب خیال می‌کنند حافظه دوران کودکی ذره ذره می‌پرد و می‌رود. اگر تحقیقات پزشکی را بخوانی می‌بینی اینجور نیست. یعنی حافظه از بین می‌رود، ولی نه همه‌اش، و اساسا ربطی به کودکی ندارد. زبان آنقدری که نوزاد یا کودک یاد گرفته پاک نمی‌شود. بویایی، لامسه، اینها همه می‌مانند، مثل ترس از آتش که می‌ماند. ژیمناستها مثل اینکه خاطرات بچگی را بهتر یادشان می‌آید. بدنشان تو وضع مشخصی که قرار گرفت، مثلا وقتی پل می‌زنند، کشش و پیچش ماهیچه‌ها تصاویر بچگی را به مغز القاء می‌کند، تصاویری که بچگی، وقت خمیازه کشیدن دیده‌اند، یا فرضا

عطری که زمان نوزادی می‌شناخته‌اند. به این می‌گویند حافظه عضلانی. بخشی که زایل می‌شود مجموع تجربیاتی است که تو بزرگسالی دیگر تکرار نمی‌شود. مغز طوری است که اگر کار نکشی مضمحل می‌شود، ولی فعالیت کمکش می‌کند. خاطرات هم اگر تکرار بشوند می‌مانند، مثل لغتها که می‌مانند. برای من که اینطور بوده. طاهره که بغلم می‌کرد، می‌افتادم رو دوشش، سرم می‌افتاد کنار سرش، شقیقه‌اش را می‌دیدم، گوشش را می‌دیدم، موهای کنار گوش، لک سفید گونه‌اش. اینها را می‌دیدم. از نزدیک می‌دیدم. اینها را بعدها هم می‌دیدم، از وقتی مریض شد بیشتر.

زمینگیر شده بود. پوستش آویزان بود، چروک و زرد و کبود، انگار ضرب دیده باشد. می‌ترسیدم بهش دست بزنم، بس که نحیف بود. سینه‌هاش مچاله بودند، شکمش چال. آرنجش تیز شده بود. کاسه زانو می‌زد بیرون. خیال می‌کردی ساق پا ترد است و استخوان از درون توتیا شده. ناخنش سیاه بود، ترکیده و خشک مثل ریشه درخت. اول اینجور نبود. مریض بود ولی سر کار می‌رفت. پله‌ها را بالا پایین می‌کرد. خرید خانه، پخت و پز، جارو، بشور بمال لباسها، همه را خودش انجام می‌داد. تا اینکه زیرخانه را یکی اجاره کرد و شد قهوه‌خانه. کف اتاق ترک داشت، یا موزاییکها چفت نبود، نمی‌دانم چطور بود که دود می‌آمد بالا، دود سیگار، دود قلیان، دود تریاک. گاهی که قهوه‌خانه شلوغتر بود، می‌شد به چشم دید دود را که می‌خزید بالا، از زیر پلاس، از پارگی قالیچه، از جرز دیوار، از ترک قرنیزها. سیاهیش می‌رفت سمت سقف، می‌مالید به اسباب، می‌چسبید به دیوارها. همه چیز موج می‌گرفت، انگار خانه زندگیمان آتش گرفته باشد. پنجره را باز می‌کردیم یخ می‌زدیم، می‌بستیم خفه می‌شدیم. طاهره دائم سرفه می‌کرد. آنقدر سرفه می‌کرد تا دولا می‌شد، زانو می‌زد، و سیاه می‌افتاد. نفس نمی‌توانست بکشد. اشک جمع می‌شد تو چشمش و صداش در نمی‌آمد. نیم چکه آب نمی‌توانست بخورد. به پشت می‌خوابید نمی‌شد، به پهلو می‌خوابید نمی‌شد. عاصی شده بود. این دکتر می‌گفت

«سیاه سرفه است،» آن دکتر می‌گفت «سینه پهلو کرده،» باز یکی دیگر می‌گفت «نقرس گرفته.» طاهره می‌گفت «دستشان سبک نیست بس که فرو کرده‌اند تو جیب مردم.» هر چی هم به قهوه‌چی التماس می‌کردیم فایده نداشت. می‌گفت «کار ما همین است داداشم.» رفتیم صاحبخانه را آوردیم گفت «چاره‌ای نیست دیگر. اثاث را بزنید کنار، می‌فرستم بیایند یک دست سیمان بمالند کف اتاق.» سیمان هم افاقه نکرد. یک مدت دنبال خانه گشتیم، گفتیم می‌رویم یک جای دیگر، ولی با پولی که ما داشتیم، که آن را هم در اصل نداشتیم، نمی‌شد. آخرش رفتیم قهوه‌چی را تهدید کردیم گفتیم «خبر می‌دهیم، می‌گوییم می‌آیند اینجا تریاک می‌کشند، می‌ریزند درت را تخته می‌کنند.» همان روز برایمان تلویزیون فرستاد. شاگردهاش آوردند. تلویزیون را دو نفری بلند کردند از پیچ راه‌پله کشیدند بالا. قدیمی بود ولی عظمتی داشت. لابد معتادها آورده بودند برایش، به جبران چای و قلیانی که پولش را نداشتند بدهند.

همان روزها طاهره را اخراج کردند، زیاد غیبت داشت. کارگر بود، مرغ صنعتی عطارد. چیزی نگفت. شکایت هم نکرد. صاحبکار گفته بود «شماها آستینتان همین حالا هم پاره است، خرابتر نکنید.» طاهره هم یک دفعه افتاد و دیگر بلند نشد. خیلی ناگهانی شد. تشکش جلو تلویزیون پهن بود. همه جور برنامه‌ای را تماشا می‌کرد، سریالها را که بی‌استثناء می‌دید. برای من هم تعریف می‌کرد چی گذشته و کی چی گفته و منظور اصلیش چی بوده، کدام ناکس است، کی موذی است، کی ساده، از این حرفها. فکرش درست کار می‌کرد ولی اندامش سست بود، تکان نمی‌توانست بخورد. این بود که اغلب خانه می‌ماندم. فصل امتحانها تک و توک می‌رفتم دانشگاه و بجز این تا بقالی سر کوچه فرضا. پول هر چی که بود از کیسه می‌خوردیم، و عیدمان بود اگر بچه‌ای پیدا می‌شد می‌آمد یکی دو جلسه پیشم درس یاد بگیرد. قهوه‌چی هم هر از گاهی دو تا نیمرو یا یک ظرف دیزی می‌فرستاد بالا، می‌گفت «برای مادر والده.» بلد

نبود درست حرف بزند، از خودش کلمه در می‌آورد. می‌خواست احترام بگذارد مثلا، یا از نفرین طاهره می‌ترسید نمی‌دانم. کاری از طاهره بر نمی‌آمد دیگر. باید بلند می‌کردم لباس تنش می‌پوشیدم، بلندش می‌کردم می‌بردم مستراب، بلند می‌کردم می‌بردمش حمام. دو تا پاش آویزان می‌شد از بازوم، دستش عین نی قلیان تاب تاب می‌خورد، و سرش می‌افتاد روی دوشم، روی سینه‌ام. نگاه که می‌کردم لک گونه‌اش را می‌دیدم، از نزدیک می‌دیدم، واضح و درشت، و یادم می‌آمد، گوشش، موهاش، شقیقه‌اش. تجربیات تکرار می‌شد و خاطرات عمیقتر. نمی‌دانم، حدس خودم که این است.

نوری گفت «نه، نمی‌توانم به قرآن، زندگی ما همینجوریش هم نمی‌چرخد.» کهنه چپانده بودند لای درز پنجره‌ها، بخاری نفتی را ایستانده بودند وسط اتاق، و دور تا دور پشتی بود. چند تا مرد دیگر هم نشسته بودند، نمی‌دانم کی. مادرش نبود. زنش نبود. خواهرهاش هم نبودند. طاهره ایستاده بود، من بغلش، و روبرو، نوری لمیده بود روی دو تا متکا. یک چشمی هی به من نگاه می‌کرد و هی باز طاهره را دید می‌زد. مردها سرشان پایین بود، خشتک همدیگر را تماشا می‌کردند. آخرش طاهره زله شد گفت «انسی می‌داند زن کی شده؟ می‌داند سرش را کنار کی می‌گذارد زمین؟ مادرت می‌داند پسرش به چه کثافتی افتاده؟ خواهرهات می‌دانند نان کی را می‌خورند؟ نان چی را می‌خورند؟ خاک تو سر تو و آن رفاقتی که ما داشتیم، حرامت بشود آن لقمه‌ای که کنار بدیع خوردی، کرم بشود آن لباسی که برای عروسیت دوخت، بیفتد تنت سقط بشوی عزایی تنت کنند، بدبخت آن بچه‌ای که سر سفره تو بزرگ بشود، بیچاره آن بچه‌ای که تو بشوی پدرش،» که نوری بلند شد ایستاد گفت «به قرآن مجید هر چیزی حد و حساب دارد، زنیکه زبان نفهم! با زبان خوش بهت می‌گویم نمی‌توانم، نمی‌خواهم، اصلا نمی‌خواهم نفهم! چه گرفتاری شدیم به قرآن، زیاد حرف بزنی، به قرآن مجید اگر می‌خواستم همین الان سوارت می‌کردم

می‌بردم تحویلت می‌دادم دمارت را در بیاورند، یعنی چه، زنیکه پر رو، هر چی من صبوری می‌کنم دهن گشادش را گشادتر می‌کند، باید دهنت را حتما افسار ببندند تا ولمان کنی یعنی؟ یعنی چه، تا سگ نشدم بفرما، خوش آمدی، خوش آمدی،» و بازوی طاهره را چسبید هولمان داد سمت در. طاهره هم صبر نکرد، برگشت گذاشت زیر گوش نوری. مردها پریدند که طاهره را بکشند کنار و نوری را جمع کنند. تو آن شلوغیها طاهره تند چرخید از دست مردها در برود که خورد زمین. دست و بالش بسته بود. می‌خواست من را خوب نگه دارد صدمه نخورم، صورت خودش کشیده شد تن بخاری. داد طاهره نیم ثانیه هم طول نکشید، ولی لکش ماند، لک سفید رنگ. مردها نوری را نشاندند و ما را راهی کردند. یکی ساکمان را تا در کوچه آورد. در را باز کرد و گفت «بفرمایید خواهرم، بفرمایید، به دل نگیر، این هم می‌ترسد دیگر، برایش درد سر می‌شود، چکار کند بیچاره؟ یک سواری قراضه است و خرج پنج شیش سر عایله،» و دستمال داد که طاهره بگذارد روی سوختگی گونه. ما آمدیم بیرون و دیگر نوری را ندیدیم، ولی حرفش بود. سالی یکبار که حتما بود.

بچه که بودم با لک صورتش بازی می‌کردم. مثل سرشیر بود، چروک و نرم، سفیدتر از باقی صورت. بهش انگشت می‌مالیدم و چروک سر می‌خورد کنار و آرام آرام برمی‌گشت سر جاش. چشمش را که بستم باز هم انگشت کشیدم به لک، برای آخرین بار، به یاد آن همه سالها. طاهره که رفت، چند روز بیشتر نمانده بود به تولد بدیع. ما چیز دیگری نمی‌دانستیم. نمی‌دانستیم چه ساعت و چه روزی کشتندش. نمی‌دانستیم کجا کشتندش، کی کشتش، چجوری کشتش، چند تا تیر زد، کفن داشت یا نه، کجا انداختندش، دفنش کردند یا نه، پرتش کردند تو دره. هیچی نمی‌دانستیم. فقط تولدش را می‌دانستیم. طاهره هر چی را فراموش می‌کرد این یک روز را فراموش نمی‌کرد. هر سال جشن می‌گرفتیم. خودمان دو تا می‌نشستیم و جشن می‌گرفتیم. یکی دو سال اول ضیا بود. زنش هم

بود، شمسه، قبل اینکه فرار کنند از ایران بروند. بعد از آن، فقط من بودم و طاهره. طاهره بود و من. می‌نشستیم و جشن می‌گرفتیم. یک قیچی آهنی داشت رفیع. استادکارش نگه داشته بود و نمی‌دانم چجور رسانده بود دست ما. مقراض، بهش می‌گفتیم مقراض. می‌گذاشتیم وسط. یک عکس سه در چهار هم طاهره تو کیفش داشت. پشت عکس نوشته بود «برای همسفرم،» زیرتر نوشته بود «بدیع.» طاهره آن را هم می‌گذاشت پهلوی مقراض. شیرینی می‌خرید، و سالهایی که سخت بود کیک یزدی. می‌نشستیم و جشن می‌گرفتیم.

طاهره می‌نشست و از بدیع می‌گفت، از دوچرخه بدیع، از خودش که ترک بدیع می‌نشست، از پاهای بدیع که تا دریا را رکاب می‌زد، از خیسی دریا رو پای خسته، از شوری دریا تو دهن تشنه، از کته‌ای که می‌خوردند، از روزهایی که نمی‌خوردند، از پیرهن مردانه‌ای که بدیع برایش دوخته بود، از بلوز چین چین که بدیع می‌خواست بدوزد، از بلوز چین چین که بدیع نتوانست بدوزد، از کتابی که می‌خواندند، از کتابی که نمی‌خواندند، از نشریه، از اعلامیه، از نواری که گوش می‌دادند، از شعری که حفظ بودند، از شعری که تو جنگل می‌خواندند، از شعری که تو کوه می‌خواندند، از شعری که تو کوچه می‌خواندند، از شعاری که تو خیابان می‌دادند، از اتاقی که اجاره کرده بودند، از دیواری که سفید کرده بودند، از قرآنی که شگون آورده بودند، از پدر و مادر خودش که راضی نبودند، از پدر و مادر بدیع که مرده بودند. به نصرت کور هم می‌رسید. تا تهران آمدنمان همه را می‌گفت. خوب هم می‌گفت. من همه چیز را می‌دانستم، همه را یادم بود، ولی گوش می‌دادم. می‌نشستم و گوش می‌دادم. کیک یزدیها را لقمه لقمه می‌بریدم و گوش می‌دادم.

طاهره اوضاعش بهتر بود. بدیع که رفت من بودم. کوچک بودم، ولی بودم. زندگی بود. امید بود. موهام مثل موی بدیع پر پشت بود. طاهره

می‌دید و ذوق می‌کرد. اتوبوس دو طبقه‌های تهران را که سوار می‌شدیم می‌خندیدم من. طاهره می‌دید و ذوق می‌کرد. میل زورخانه‌های تهران را که دست می‌زدم می‌خندیدم. طاهره می‌دید و ذوق می‌کرد. میلها را بلند نمی‌توانستم بکنم. طاهره بلند می‌کرد و من قهقه می‌خندیدم. ولی طاهره که رفت دیگر هیچکس نبود. طاهره که رفت تنها ماندم. گفتم امسال تا پیداش نکنم تولد بدیع را جشن نمی‌گیرم. پیداش می‌کنم و می‌گویم بیاید سر خاک طاهره. می‌کشم می‌آورمش سر خاک. بدیع که خاک نداشت بیاید ببیند، حداقل سر خاک طاهره بیاید. بیاید و ببیند. زیاد سخت نبود. دورادور سراغش را داشتم. اسم و رسم‌دار بود. می‌شناختندش همه. رفتم بانک. پسرک عاقل و معقولی پشت میز نشسته بود. گفتم «باغ؟ سه هکتار و نیم می‌شود.» گفت «وام به این مبلغ که عرض شود پشتوانه بزرگتر می‌خواهد، سه هکتار که هیچی نیست.» گفتم «درست است، ولی آقای نوری را کجا می‌شود پیداش کرد؟ شناس است جناب آقای نوری، سعادت نشد ببینمش هنوز ولی ایشان حتما سفارش ما را،» که پسرک گفت «کدام نوری؟ مرحوم نوری را می‌فرمایید؟» از همان موقع تو نقش بودم. از همان موقع که اتوبوس ایستاد، و کمک راننده داد کشید «بهشهر جا نمانی،» و من پیاده شدم. از همان موقع لنگ لنگان می‌چرخم. پرسیدم «نصرت، نصرت نوری؟» پسرک گفت «بله دیگر، مرحوم نوری، اطلاع نداشتید؟ اخیرا، ایشان همین اخیرا به رحمت خدا..»

همیشه یک ترس کهنه داشتم از نوری. دلم می‌خواست ببرمش سر خاک طاهره، دلم می‌خواست بزنم تو گوشش، جوری بزنم که بیفتد زمین، عقب عقب بخزد و من یقه‌اش را بچسبم و کشان کشان ببرم سر خاک طاهره، دلم می‌خواست ببینم نشسته سر خاک، دلم می‌خواست گریه‌اش را ببینم، گریه یک چشمیش را ببینم، ولی نمی‌دانستم وقتی روبرو شدیم دهنم باز می‌شود یا یخ می‌زنم و ساکت می‌مانم. نمی‌دانستم جنمش را دارم آن کشیده‌ای را که طاهره زده بود من هم بزنم یا نه، جنمش را دارم صورتش

را مثل صورت طاهره لک بیاندازم یا نه. طاهره اگر می‌فهمید از نصرت کور می‌ترسم نمی‌دانم چی می‌گفت. نمی‌دانم می‌گفت همان بهتر، از شرش دور باشی بهتر است، یا می‌گفت خاک تو سر تو و آن ترست، خاک تو سر تو که پسر بدیع نیستی، خاک تو سر من که پسر بدیع را ترسو بار آوردم. نمی‌دانم. شاید ترس همان روزهاست که هنوز مانده، ترس روزهایی که نوری لمیده بود و ما ایستاده بودیم، یک جور ترس عضلانی. نفس راحتی کشیدم وقتی فهمیدم مرده، ولی گفتم نصرت نوری هر چی که بود با ما بود. لابلای خاطرات ما زنده بود، بود و نبود، می‌آمد و می‌رفت. هر سال، روز تولد بدیع حرف نوری بود. وقتهای دیگر هم می‌شد که حرفش را بزنیم. دور بود، ولی جزئی از تاریخ ما بود، تاریخ خانواده ما، جزئی از زندگی ما بود. گفتم می‌روم خاکش را پیدا می‌کنم. اینجور شد که فهمیدم همان روزی که طاهره رفت همان روز نصرت هم مرد، همان روز. این هم از مکر روزگار.

شیر آب یکدانه هست فقط، چسبیده به دیوار امامزاده. دو تا آفتابه هم گذاشته‌اند، یکی برای دست به آب، یکی برای شستن سنگها. سیدبابا می‌گفت خوردنی نیست. می‌گفت «برای وضو است، نخور.» سرش را که دور دیدم رفتم خوردم، چندین و چند بار. دستها را کاسه کردم و تا جا داشت خوردم. دیگر چیزی نمانده. سیدبابا که قطارش را بگیرد برود، مشغول می‌شوم. هنوز تصمیم نگرفته‌ام بنشینم، یا ایستاده بهتر است. گفتم همان موقع می‌بینی چجور است، لازم نیست از پیش تصمیم بگیری. شاید بگذارم رو اسمش هم بپاشد، هر چند که هدر می‌رود. نمی‌دانم هنوز. ولی گفتم پارچه را از وسط چاک می‌دهم. چاقو ندارم، باید شاخه‌ای چیزی پیدا کنم. گفتم شکم پارچه را چاک می‌دهم و می‌ایستم یا چندک می‌زنم و می‌گذارم بپاشد تو پارگی. اینجوری خیسی خوب می‌نشیند، خوب به خورد خاک می‌رود، و صبح که مردم آمدند بوش را می‌گیرند. می‌فهمند. وقتی چاک پارچه را ببینند که دیگر حتما می‌فهمند. دیدن البته خیلی فرق دارد

با بوییدن. بویایی بطنی است. چیزی را بوییدن یعنی ذراتش را درون بدن دریافتن. حقیقتا حس عجیبی است. مثلا وحوشی که خوب بو می‌کشند یک جور خوف‌سنج دارند. این است که شغالها بوی ترس را می‌فهمند. ترس شکار را بطنی می‌گیرند، تشخیص می‌دهند. یا می‌فهمند شکار زخمی شده، بوی خون می‌دهد، می‌فهمند لازم نیست تن به تن بجنگند. معطل می‌کنند زخم کار خودش را بکند و بعد می‌روند سر وقت شکار. شاید ندانند آن بو، بوی خون است، ولی تکلیف خودشان را می‌دانند. آدمها هم دارند. ضعیفترش را دارند. مثلا فقر آدمیزاد را می‌شناسند. آدم فقیر کره مریخ هم برود می‌شناسند. بوش را می‌گیرند، حتی اگر تمیز باشد و حمام رفته باشد باز بوش را می‌گیرند. شاید ندانند آن بو، بوی عطر ارزان قیمت حمامیهاست که یک زنجیر شامپو تخم مرغی که بخری یکی مجانی می‌گیری، ولی تکلیفشان معلوم است. می‌گویند این بابا فقیر است، لازم نیست پیش پاش بلند بشوم، لازم نیست بهش دست بدهم، یا اگر دادم یک دست کافی است، دو دستی اصراف می‌شود، لازم نیست به صورتش نگاه کنم، لازم نیست برایش سر بجنبانم، لازم نیست تن به تن بغلش کنم و خبر احوالش را بگیرم، لازم نیست از مادر پیرش بپرسم، لازم نیست به مشتی بگویم پتو تمیزها را بیاورد، لازم نیست بگویم ملافه سفیدها را پهن کند.

ولی بینایی یک چیز دیگر است. بینایی گول‌زنک است. زنها ممکن است از موی پر پشت مرد خوششان بیاید، از شکل و شمایل مرد خوششان بیاید، یعنی از دور خوششان بیاید، گول بخورند و بیایند نزدیک، ولی به محضی که بوش را گرفتند و فهمیدند فقیر است رم می‌کنند می‌روند. البته اینها بد هم نیست، چونکه اگر بینایی هم بطنی بود خیلی غریب می‌شد. اگر بینایی بطنی بود، مثلا وقتی کسی گرمش می‌شد و به تعرق می‌افتاد ما بهتر می‌دیدیمش، چونکه کار گرما این است که ذرات بدن را به جنبش می‌اندازد و ذرات هر چی تندتر بجنبند به همان نسبت وسیعتر و سریعتر

پخش می‌شوند. اینجوری، تصویر آدمها ریز بود، و اگر کسی واضح و درشت دیده می‌شد معنیش این بود که واقعا گرمش شده. یعنی یکجور دماسنجی در کار بود. این است که دیدن یک چیز است و بوییدن یک چیز دیگر. ولی مشکل اساسی بینایی بطنی این بود که درست نمی‌فهمیدیم چیزی که دیده‌ایم کجاست. جهت یابی مشکل می‌شد. ممکن بود شغال را ببینیم ولی ندانیم کنار درخت ایستاده است، یا خوض کرده پشت درخت، یا افتاده تو شکاف درخت مرده. اصلا نمی‌شد گفت آیا شغال پیشتر آنجاها بوده و حالا رفته و فقط بوش مانده، یا خودش هم هنوز هست. یا فرضا باد که سر می‌گرفت، پشت موانع را هم می‌شد دید، چونکه کار باد این است که ذرات را می‌پراکند. آن وقت بچه‌ها نمی‌توانستند پشت مادرشان قایم بشوند. هیچ بچه‌ای نمی‌توانست برود یک گوشه بنشیند و یواشکی گریه کند، چونکه باد اشک را می‌برد و همه می‌دیدند. آن وقت اگر می‌خواستند ناغافل بریزند یکی را بگیرند ببرند بکشند، باید منتظر روزهای بی باد می‌ماندند، شب باد و بوران نمی‌شد کسی را غافلگیر کرد. آن وقت، جاهای بادخیز همه آسایش داشتند. نمی‌دانم. شاید هم بینایی اگر حقیقتا بطنی می‌بود، آدمیزاد شامه قویتری می‌داشت و این حدسیات همه غلط از آب در می‌آمدند. کسی چه می‌داند؟

همه این دلایل را بالا پایین کردم، سبک سنگین کردم. قبل اینکه راه بیافتم همه چیز را حلاجی کردم. نهایتا نتیجه این شد که چیزی رو اسمش ننویسم. فرضا نصرت نوری را می‌شد کرد نصرت کوری، یا می‌شد اسمش را کامل خط زد و جاش نوشت ناکس. یک ذره رنگ لازم بود فقط. ولی حقیقت این است که دیدن تأثیر بوییدن را ندارد. البته باز بین بوها هم جای انتخاب هست. مثلا زرافه می‌گویند خیلی بد بو است. نزدیک نمی‌شود ایستاد وقتی مشغول است، که معلوم می‌کند گردنش چرا اینقدر دراز است. بین بومیهای اینجا شغال جزو بد بوهاست، ولی ادرار شغال را جمع کردن، آن هم در حجم زیاد، کار هر کس نیست، دستگاه

و آزمایشگاه می‌خواهد و چه و چه. بعد هم شاید محلیها بوی شغال را بشناسند، خیال کنند اتفاق بوده، جنگل سرد بوده و شغالها پایین آمدند و اتفاقی گوشه قبرستان را خراب کردند. بوی آدمیزاد یک چیز دیگر است. در نهایت، تأثیرش قویتر است.

سیدبابا رفته ایستاده کنار ریل، منتظر است. کاغذ و قلم اگر آورده بودم، طرحش را می‌زدم. خواب کفش را ایستانده و درست پاش کرده، آماده است بپرد. راننده قطار، انگار بخواهد تندی پیچ را بگذراند، اینجا را آهسته می‌کند، نمی‌ایستد، فقط کند می‌کند و سیدبابا کنار ریلها حاضر است. صاف می‌ایستد، این پا آن پا می‌کند، یکدفعه می‌پرد و دست می‌اندازد به میله‌های واگن. پا را که گیر انداخت، پله پله می‌رود بالا، کسی در را نیم‌باز می‌کند و سید می‌خزد تو. اگر مثل شبهای پیش باشد که اینجور است. ولی قطار پیدا نیست. صدا هم نمی‌آید. لابد بو کشیده می‌داند نزدیک است. شاید یادش آمده چجوری بو بکشد. شاید مهارت اجدادی را از پیچ و تاب ژنها بیرون کشیده و به کار انداخته. شاید بلد باشد ترس آدمیزاد را هم بو کند. دم به دم سرش می‌چرخد، عین جغد، اطراف را دید می‌زند. چشمش پی من می‌گردد. پی مرد لنگی که کهنه را از لای قبرها بیرون کشیده و پهن کرده پای درخت، مردی که خسته و خاک‌آلود آماده است نماز بخواند، لنگ لنگان نماز بخواند. تا اینجا را نمی‌تواند ببیند. دور است. بینمان سنگ هست. بوته هست. خار هست. درخت هست. تاریک هم شده. شب را تیره می‌کند سرما. خاک را تیره می‌کند. آدم را تیره می‌کند. ظلمات است. ولی قطار که بیاید روشن می‌شود. قطار که بیاید پنجره پنجره نور می‌پاشد روی قبرها و می‌گذرد. قطار که بیاید خاک می‌لرزد. قطار که بیاید قبرهای نوارنی می‌لرزند، مضطرند قطار بگذرد. دیگر چیزی نمانده. قطار که بیاید و برود مشغول می‌شوم.

آن مریم بندنده گهواره ما کو؟

این جنده هم رفت آلمان. مریم را هم با خودش برد. رفت فارسی بخواند، زبان و ادبیات فارسی. بچه‌ها همه را دعوت کرده بود گوودبای پارتی. گفتم «نمی‌آیم من.» نرفتم. گفتم «زهی شعر پارسی که در کشور آلمان بخوانند.»

از دبیرستان می‌شناسمش. همکلاس بودیم. آن زمانها عکسهای «دانشمند» را می‌برید، زیرشان می‌نوشت «انما الحیات الدنیا لعب و لهو،» و روزنامه دیواری می‌کرد. حالا شوهر مریم است، مریم و لب لعلش، و آن دندانهای اسب‌گونه که گوشت گردن عطا را می‌گزند وقت لعب و لهو. لعب و لهو نیست زندگی آدم به باز و بسته بودن در پارک وصل باشد؟ مسخره نیست؟ رفته بودیم پارک، من و مریم و عطا. آشنایی تازه بود هنوز. تازه همان روز مریم را دیده بودیم. آمده بود تماشا. تئاتر داشتیم تو دانشکده، «دایره قفقازی» برشت. صحنه‌ای دارد که قاضی به دار آویزان است، و سربازها می‌روند کلاه و لباسش را بکنند بپوشند تن گودمستی ازدک نام. قاضی قرار بود مرده باشد، عدسه‌اش گرفت. لابد تئاتریها می‌دانند چجور عدسه نزنند، نمی‌دانم. صدا نداشت، ولی پشت هم می‌جنبید و دار چله می‌خورد. یکی داد کشید «زنده شد که،» و همه زدند زیر خنده. داشت به هم

می‌ریخت نمایش. عطا سرباز بود. برگشت به ازدک گفت «آن را ببین، هنوز جان می‌کند.» همه کف زدند. ارتجال غریبی بود ظاهرا. نمایش که تمام شد جمع بودیم جلو بوفه که مریم آمد سراغ سرباز بدیهه‌گو را گرفت. و این شد آغاز آشنایی.

باورش سخت است. سرباز بدیهه‌گو یک مقاله نوشت و رفت. کار پایان‌نامه‌اش بود، کرد مقاله، آن هم چه مقاله‌ای. شعر نیما را خوانده، برداشته درختهایی را که نیما نام برده شمرده: افرا، توسکا، ممرز، راش، مازو، گلابی. هر کدام کجاها آمده‌اند، چند بار تکرار شده‌اند، آمار گرفته و اشتباهاتی را هم متذکر شده که نمی‌دانم گلابی و راش تو هیچ فصلی همرنگ نیستند، یا در فصل بهار توسکا هنوز زرد است، و نه رنگ وصف نیما که سبز است یا فرضا نارنجی. و از اینها نتیجه گرفته که احتمالاً نیمای یوش به کور رنگی مبتلا بوده خفیف. سند هم آورده که پسر عمو زاده نیما را از زیر سنگ در آوردم و مصاحبه کردم و اذعان داشت که کور رنگ است، پس ژنتیکی است میان اسفندیاریها. این شد نتیجه. این شد مقاله، مقاله ادبی، نه فرضا رساله چشم پزشکی. اسم خودش اول است، اسم استادش دوم. جایزه هم گرفت. از این کارهای شمارشی زیاد است. دارد رسم می‌شود. یکی از دخترها پروپوزال داده بود اسم زنان شاهنامه را اندازه کند، ببیند هر کدام چند حرفند، و معدل آماری بگیرد و بگذارد کنار نام مردان شاهنامه، گریزی به مردسالاری و جایگاه زن در ایران باستان. آن یکی می‌خواست نگاره‌های نمی‌دانم بابا کی‌کی تبریزی را با نگاره‌های آقا چی‌چی اصفهانی قیاس کند، ببیند تو هر مجلس چند تا سر هست، و چند تا دست، و دستها چند تا به چپ اشاره می‌کنند، چند تا به راست، و چند تا فرضا به شرمگاه مجنون. که چی؟ هیچی.

آن شب که رفتیم پارک، مریم هنوز تصمیم نگرفته بود. گفتم، اول آشنایی بود. شماره‌اش را به هر دومان داده بود. من بودم، عطا هم بود.

آن پارک را زیاد می‌رفتم من. جغرافیاش را می‌شناختم. می‌دانستم کجا به کجا راه دارد. می‌دانستم مستراحش کجاست، نیمکتها کجا، چایفروش از کجاها می‌گذرد، معتادها کجا می‌خوابند، دختر پسرها کجا می‌لولند. می‌دانستم چندین تا دروازه دارد، و می‌دانستم شبها کدام دروازه را می‌بندند. تاریک که می‌شد باید از «درب اصلی» می‌رفتی تو، به قول نگهبانها. مریم داشت می‌گفت که دستی در ترجمه دارد، و آب و تاب می‌داد که داستان نمی‌دانم کی‌ک را دارد بر می‌گرداند، و عطا عجیب مشتاق بود. اگر از من بپرسی اینکه من شوق بیجا به خرج نمی‌دادم جذابتر بود. مریم حرف را کش می‌داد، تکرار می‌کرد، حرف تمام شده را متمم می‌زد تا لای «آه، چه جالب»ها و «چه خوب»ها و «اتفاقا من هم»های عطا، یک کلمه هم از من بشنود. هنوز داشتند تعریف و توصیف می‌دادند که رسیدیم به آن یکی دروازه که چراغ دارد. نور افتاد روی مریم و عطا، زرد و مه‌آلود، رنگ لامپهای خیابان لحظه روشن شدن. رفتند جلو. من عقبتر ایستادم و گفتم «شبها بسته است این.» عطا گفت «بگذار یک لحظه،» و دست گذاشت و شانه کوبید و دروازه صدا کرد و به ضرب باز شد. عطا و مریم زدند زیر خنده انگار قلقلکشان داده باشی، و دویدند رفتند تو. منتظر من هم نماندند. همانجا فهمیدم این خنده گذرا نیست، عمیق است. فهمیدم این خنده جشن است، جشن ضمیر مشترک عطا و مریم، جشن نگاه مشترک مریم و عطا، جشن امید، امید به باز بودن درهای همیشه بسته، درهای همیشه به روی من بسته، و من البت که تو آن جشن جایی نداشتم. نمی‌دانم غروبترک دربان تنگش آمده بود، رفته بود بشاشد و برگشتنی یادش رفته بود دروازه را ببندد، یا سر شب خبر آورده بودند بچه‌ات تصادف کرده، و دربان اشک‌ریزان و جامه‌دران کلیدها را بیرون کشیده بود، دروازه را باز کرده بود و تا بیمارستان دویده بود، شاید هم پای درختی، بوته‌ای، دیواری، سیگاری پیدا کرده بود، برداشته بود کشیده بود و رفته بود درب اصلی را قفل زده بود. هر چی که بود خودش خبر

نداشت، ولی زندگیم را همان دربان سوزاند. بعد از آن، مریم دگرگون شد، شد یار عطا.

عطا چو انداخته بود همت کارهاش را فرستاده افغانستان چاپ کنند. خیال می‌کردم دارد مدحم را می‌گوید. خیال می‌کردم دارد ازم تعریف می‌کند جلو مریم. نگو پوزخند بود. لابد خلوت می‌نشستند و با هم می‌خندیدند، به من می‌خندیدند، که فلانی می‌ترسد، جرأت ندارد کارش را بدهد چاپ. بعدها فهمیدم. شعر عطا را زده بودند تو مجله. برای مریم سروده بود که «حبیب بهم پا داد تا پشت تو اقتفا کنم، چشم داد تا سوی تو اقتدا کنم، لب داد تا اسم تو ابتدا کنم،» و شیرینکاریهای دیگر از این دست، و آن وقت دنده عقب می‌گرفت و از نبایستها می‌گفت و ختامش این بود که «قلم نداد تا چاپ در شهر افغان کنم،» یا چیزی شبیه به این. باید تو همان صفحه، آگهی ترحیم سراینده آن شعر را هم می‌زدند، ضمیمه عکس و حواشی، که نزدند. «اطلاعات هفتگی» را شفیع آورد نشانم داد، این شد که فهمیدم. دلم ترکید. می‌دانستم ماهی می‌میرد اگر شعرش را بریزی تو آب، ولی دلم ترکید. گفتم چه می‌دانی؟ یک وقت دیدی مردم شعرهای عطای کدخدا را هم حفظ کنند و غروب غمبار جمعه، تو آپارتمانهای اجاره‌ای بنشینند و داریوش بگذارند و برای هم «عطا» بخوانند، آن هم از بر. خدا را چه دیدی؟ دلم برای مریم هم ترکید، گفتم مریم حیف است، خیلی حیف است. بعد که رفتم نوشته‌هاش را خواندم، فهمیدم مریم هم پرت است. فهمیدم هیچی نمی‌داند. داستانهایی که انتخاب می‌کرد هیچکدام خواندنی نبود. بدتر از آن، زبانش بود که زخم می‌کرد آدم را. اگر فارسی روان می‌خواندند، مثلا می‌خواندند «سیاوش بر تخت زرین نشست، ز پیشش بکش کرده سودابه دست،» و می‌گفتند حالا بنویس چی شنیدی، می‌نوشت «سیاوش بر تخت طلا نشست، و این در حالیست که سوادبه، در مقابل، دو دست را به پهلوها عمود کرده بود.» در جستجوی زبان از دست رفته بود و به زبان بیگانه رسیده بود. به زبان

بیگانه می‌نوشت، افکارش هم عین زبانش بیگانه بود، عاریتی بود. بدتر، آرزوهاش عاریتی بود. لیاقتش همان عطا بود. حیف لغت بود. حیف قلم بود. حیف نان بود. حیف بود ولی، حیف. قشنگ بود. لعل بود. بلند بود. مثل غول تنها بود. تنهای تنها بود و گنده بود و سیاه سوخته بود و داغ بود و تشنه بود و برزخ بود. چوبک بود و صادق بود و شب، همه شب باران تو گرده‌اش تسمه می‌کشید، باران بوشهر.. هیچی.

دیدم این است اوضاع، گفتم می‌روم خراب می‌شوم رو جلسه شعر و داستانشان. همان یکبار شد، ولی رفتم. عطا گفت «تو برای چی آمدی؟ تو که قبول نداری اینها را؟» گفتم «نه، می‌خواهم داستان بخوانم.» هفت هشت نفری بودیم. از بچه‌های ما شفیع بود و عطا، و باقی اصحاب عرشیا بودند. نشستیم و من هم داستان خواندم.

کار عرشیا را بیشتر قبول دارم تا کار عطا. با اینکه فصل مشترکی نداریم و پشت سر صداش می‌زنم اشقیا، دست کم تظاهر نمی‌کند. تکلیفت باهاش روشن است. پایان‌نامه‌اش صنایع ادبی است در مراثی عامه‌پسند، علی الخصوص نوحه‌های غلام کویتی‌پور. مثلا آنجا که می‌گوید «عمه می‌سوزد دلم بابم چرا نیمد ز جنگ، گر بیاید گیرمش اندر بغل من تنگ تنگ. شو برون از خیمه بین بابم چرا کرده درنگ، ذکر لاحول و لا از او نمی‌آید چرا،» اشقیا می‌گفت لفظ «درنگ» اشکی است بر معصومیت طفل. اشک سوزناک است، چرا که ما می‌دانیم و طفل نمی‌داند که پدرش درنگ نکرده، کشته است، سر ندارد، زیر پای اسب است. بگذریم که نمی‌پرسید چرا طفل سراغ پدرش را از عمه می‌گیرد، نه از مامش. حالا اینها را بپذیری یا نپذیری، دست کم می‌دانی نیامده شعر نیما را مثله کند و کوس نیماشناسی بزند. نشستیم و اشقیا پرسید «آقا همت، چیزی می‌خواهی بخوانی؟ اجبار نداریم ها، نخوانی هم مشکل ندارد.» گفتم «نه، می‌خوانم.» داستانم یک نمه تجربی بود، ولی گفتم بگذار این رقم کار هم

بشنوند، مخصوصا عطا. گلو صاف کردم عین خودشان، و گفتم «داستان آن مریم بندنده گهواره ما کو؟» چشم چرخاندم دور اتاق، و خواندم.

جان چو مسیح است به گهواره قالب
آن مریم بندنده گهواره ما کو؟

مولانا

در می‌زنند. در می‌زنند. پرنده از اتاق می‌گذرد، بالهاش تا زیر زانو آویزان است. صدا می‌زند «مریم!» در می‌زنند. ناله می‌کنند. ضجه می‌کنند. گریه می‌کنند. فریاد می‌زنند بر در. مریم باز می‌کند. وردست است. رو درگاه افتاده. نفس می‌زند. نفس نفس می‌زند. چانه‌اش رو زمین، چشمهاش به مریم است. لای ساقها، لای ساقهای مریم، عطا را می‌بیند. عطا هن هن می‌کند. تو هشت رانها ایستاده، عطا هندوانه می‌خورد. وردست هق هق می‌زند. آب دهان قورت می‌دهد. زبانش آویزان است. عطا خم می‌شود. چشم تنگ می‌کند. پیرهن می‌پوشد. کمربند را سفت می‌بندد. همت برمی‌گردد. قدمش کوتاه است. کوتاه کوتاه از اتاق می‌گذرد. دستش تا زانو آویزان است. می‌پرسد «چه خبره؟» وردست می‌گوید «آتیش، آتیش.» پرنده از اتاق می‌گذرد. پرنده دفتر می‌نویسد. دفتر نوین لغات. دفترش باریک است. «الف» را نگذرانده. پرنده هم وردست است. وردست عطا.

نیش عقرب می‌پیچد زیر گوش، به لاله نرسیده می‌ایستد. پایینتر هم دارد. می‌رود تا زیر آرنج. می‌رسد به کلمه. می‌رسد به نقش. نقش اژدها. عطا می‌گوید «خالکوبی کار داداشیه.» عطا می‌گوید «داداشی کارش خوش استیله.» عطا صدا می‌زند «همت! همت!» همت جعبه‌ها را می‌آورد بالا. انار پشت

انار. به کپک زده در انبار. کدوی پوسیده در انبار. سرکه ترشیده در انبار. بالا می‌آورد. عطا می‌نشیند پشت دخل. پشت دخل قلیان است. عطا می‌گوید «قل قل قل.» می‌پرسند «آقا کدو خونگیه؟» عطا می‌گوید «قل قل قل.» می‌پرسند «عمو ترشی محلیه؟» عطا می‌گوید «قل قل قل.» می‌پرسند «دایی جان سیبها درختیه؟» عطا می‌گوید «قل قل قل.» همت خانه می‌ماند. این روزها خانه می‌ماند. عطا می‌گوید «لازم نیست بیایی، نیا.» همت خانه می‌نشیند. برق چاقو از دیوار می‌پرد. عطا سیب قاچ می‌زند. سیب می‌گذارد دهن مریم و می‌گوید «آس پیک.» مریم دست را نگاه می‌کند و برگها را می‌ریزد رو میز. می‌گوید «هشت دل.» دست همت خالی است. عطا می‌خزد زیر میز. مریم تو صندلی می‌لغزد. پایین. پایینتر. کپلها را بالا می‌آورد. بالاتر. کپلهاش دریده، سرد، پهن. عطا همانجاهاست. عطا می‌پرسد «پیرزنه چی میخواست؟» دست مریم زیر میز است. چنگ می‌اندازد به موی عطا. عطا له له می‌زند. زانوش می‌خزد نزدیکتر. زبانش بیرون است. دهانش خیس است. همت می‌گوید «پرسید اونجا چیکار می‌کنین.» عطا همانجا می‌ماند. می‌پرسد «اونجا، کجا؟»

عطا بیرون را نگاه می‌کرد، انگار تا به حال پنجره ندیده باشد. گردن اشقیا لک شده بود، از پایین رنگ گرفته بود، قرمزی می‌آمد تا لاله گوش. سر زیر انداخته بود و انگشتر شرف الشمسش را نگاه می‌کرد. گفتم بگذار سرخ بشوند. خواندم.

خانه ویران است. پنجره‌ها شکسته. آنتن از بام آویزان است. رو پله‌ها خار تنیده. گل ساعت روییده. نرده‌ها زنجیرند.

زنجیرها قفلند. همت سیخ می‌اندازد. قفل می‌شکند. در باز می‌شود. دالان تاریک است. نمناک است. یک دست همت به دیوار است. یک دست همت به دست مریم. یک دست مریم به دست همت. یک دست مریم پارچه است. پارچه خوب پیچیده. پارچه سنگین است. سقف فرو ریخته. میله هست. سیم هست. چراغ هست. ساعت هست. قفس هست، پرنده مقتول توش. تیر هست. ترکه هست. آجر هست. قدم بلند می‌کنند. از دالان می‌گذرند. پشت دالان حیاط است. درخت هست این طرف. درخت هست آن طرف. وسط علف است. بوته بوته گزنه. علف می‌کنند. علف می‌کنند. خاک سیاه است. دست سفید است، انگشت کرم خاکی. دست خیش است. خاک می‌کنند. مشت مشت خاک می‌کنند. گود می‌افتد. پارچه را می‌گذارند. خاک می‌ریزند. خاک می‌ریزند. پارچه ساکت است. نمی‌خندد. نمی‌گرید. پارچه نق نمی‌زند. پارچه لباس نمی‌خواهد. شیر نمی‌خواهد. آب نمی‌خواهد. نان نمی‌خواهد. پارچه خودش را خیس نمی‌کند. پارچه گهواره نمی‌خواهد. هیچی نمی‌خواهد پارچه. پارچه زیر خاک است. همت می‌ایستد. دستها را می‌تکاند. مریم می‌افتد. همت می‌افتد. دراز به دراز می‌افتند. دست همت تو دست مریم. دست مریم تو دست همت. سر می‌خورند. گزنه‌ها می‌گزند. می‌غلتند، الوارها می‌غلتند. از نک تپه تا ته دره. چرخ می‌خورند. چرخ می‌زنند. زمین می‌چرخد. آسمان می‌چرخد. علفها، بوته‌ها، درختها، درخت به، درخت سیب، درخت انار. درختها شاهدند. علفها شاهدند. می‌خورند به نرده. دستها، صورتها، زانوها می‌کوبند به نرده. پیرزن می‌رسد. صندلی را عصا کرده. یک گام صندلی،

یک گام پیرزن. یک گام پیرزن، یک گام صندلی. می‌پرسد «چیکار می‌کنین اونجا؟» و می‌نشیند. قولنج صندلی می‌شکند. همت می‌گوید «بله؟» مریم می‌گوید «بله،» و پیرزن کل می‌کشد. مشت باز می‌کند. سکه‌ها می‌پرند. به هوا می‌پاشند. می‌پاشند رو تور سفید مریم، رو کت خاکستری همت. همه کف می‌زنند. چشم هست. اشک هست. بغض هست. بوس هست. لبخند هست. یکی می‌زند دوش همت: «مبارکه.» دست این یکی حناست: «عاقبت به خیر بشین.» دست آن یکی کلاش است: «به سلامتی عروس دووماد.» می‌گیرد سمت ابر. شلیک می‌کند. زمین را به زمان می‌دوزد. ابر آتش می‌گیرد. شعله می‌کشد. مردها کف می‌زنند. زنها کل می‌کشند. دست مریم تو دست همت است. دست همت تو دست مریم. از پله‌ها بالا می‌دوند. پله پله می‌روند تا انبار. می‌روند بالا. بالاتر. به سوپر می‌رسند.

همه بلند شده بودند ایستاده بودند. فقط من نشسته بودم. این پا را انداختم روی آن پا و خواندم.

سوپر عطا زائد است. زائده‌ای است چسبیده به پمپ. رو پمپ نوشته «خطر.» می‌گویند «بیا دایی، باک‌و پر کن تو راه نمونیم.» می‌گویند «هی عمو، گفتم ده تا بزن فقط.» می‌گویند «داداش ببین اشتباه حساب نکردی؟» عطا پشت دخل است. عطا می‌گوید «قل قل قل.» قرمز نوشته‌اند «خطر». اگزوزها دود می‌کنند. اگزوزها کور می‌کنند. کبریتها می‌سوزند. فندکها می‌پرند، می‌خورند به سقف و می‌افتند. مهتابیها می‌پوکند. سیمها جارینند. سیبها پلاسیده. ترشیها مذاب. آتش زبانه می‌کشد. زبان آتش سرخ است. زبان می‌کشد به انار، به

به. زبان می‌کشد به شیشه‌ها. کدوی قلیان می‌ترکد. خاکستر می‌ریزد. دخل زغال است. آسمان غنچه می‌بارد. غنچه غنچه آتش می‌بارد. صورت همت سیاه است. دستش سیاه است. مریم می‌دود. از تپه بالا می‌دود. تنش خمیده از شیب، بالا می‌رود. صدا می‌زند «همت!» سوپر دور است. شهر معلوم نیست. علفها سفیدند. آسمان خاکستری. همت درخت کاشته. دستش زیر زانو را می‌خارد. مریم می‌نشیند. یک پا را می‌اندازد پشت آن پا. کفشها را بیرون می‌کشد. پرت می‌کند. می‌اندازد هوا. علف سرد است. پاش سرد است. دستها را می‌گذارد زیر سر. آسمان را می‌بیند. منتظر است. خط دود نزدیک است. سیاه می‌آید. سیاه می‌لرزد. آسمان را شخم می‌کند. مریم صدا می‌زند «همت!» پرنده ابرها را می‌بیند. یک روز، یک روز می‌رسد، یک روز تو دفترش می‌نویسد «خوشبختی،» و همانجاها می‌ماند.

اشقیا گفت «بله، البته مثلث عشقی را زیاد نوشته‌اند. فیلمش هم آمده،» و انگشت کشید کنج لبها و خندید که «دارد مد می‌شود، تکراری هم شده دیگر.» گفت «امروز را متاسفانه باید زودتر جمع کنیم، باید جایی.. تشکر می‌کنم، از همه دوستان تشکر می‌کنم، ممنون، زنده باشید، یا علی.» همه به هم دست دادیم. هیچکدام تو روم نگاه نمی‌کردند. اشقیا سامسونتش را که بست، آمد دم گوشم گفت «دفعه بعد بی‌زحمت یک هماهنگی بکن با من.» جواب ندادم. گفتم دفعه بعدی در کار نیست. حالا اشقیا هم که می‌گویم قابل تحمل است، بلکل عوض شده. آن اوائل، ترم یک فکر کنم، آمده بود کوبیده بود به در مستراح، گفته بود «آقا بنشین، با آن شلوار نماز نمی‌شود خواند.» الان دیگر بیشتر از اینها خودش را می‌گیرد. الان دیگر از این حرفها نمی‌زند. این رقم تشنجات کار نوخطان است، نه عرشیای کارکشته شاعر پیشه. بیرون که آمدیم

عطا گفت «لزومی داشت اسم ببری؟ ترشحات مغز خودت، از خودت هر چی میخواهی بنویسی بنویس، ولی..» گفتم «داستان است دیگر، ربطی ندارد.» سوخت. انتظارش را نداشت. شکایت زیادی هم نمی‌توانست بکند، «مرگ مولف» لق لقه زبانش بود. پابند بود یا نبود، کباده‌اش را جانانه می‌کشید. گفتم بگذار بسوزد. به مریم حرفی نزد. می‌دانم. هیچوقت نمی‌گذارد مریم بداند براش چیز می‌نویسم. فرداش شفیع آمد یک تیکه کاغذ تا شده فرو کرد تو مشتم، و تند رفت. نوشته بود «تجاسر سبزه خودروی معلوم است، آقا همت!» زیاد خاقانی می‌خواند. فقط خاقانی می‌خواند. خجالت نمی‌کشد بلند بلند بگوید «بجز خاقانی شاعر نداریم ما،» ولی روش نمی‌شود حرف معمولی را مستقیم بزند.

آخرین بار که مریم را دیدم، نشسته بودیم پشت دانشکده، منتظر عطا. عطا برای اشقیا اینها کار می‌کرد. پدر اشقیا کاروان دارد. پارچه و پرچم عزاداری را یک پولی می‌گیرد می‌برد کربلا، می‌مالد به ضریح و پس می‌آورد. عطا می‌رفت مسجد، حسینه، تکیه، هیئت، پارچه جمع می‌کرد و پول می‌گرفت و قماش متبرکه را تحویل می‌داد، کار پورسانتی. هزینه کلاس گوته را اینجوری در می‌آورد. نشسته بودیم که مریم سیگار لب گذاشت و آمد روشن کند، ولی فندک نزد. داد آتش کنم براش. فندک نفسهای آخر را می‌کشید. زدم و زدم و شعله پرید و بالا گرفت و بعد رام شد. گفتم «این شوخ سربریده بند زبان ندارد.» مریم خندید. عطا سر رسید. عطا رسید و رفت از بوفه دو تا چایی خرید آورد، سؤال هم نکرد می‌خوری یا نه. یکی داد دست مریم، و یکی برای خودش. دیگر خیلی سر سنگین شده بود. تحویلم نمی‌گرفت. دو قورت چایی که خورد، گلوش که گرم افتاد، شروع کرد از دانشگاه گفتن. با مریم حرف می‌زد، ولی طرف صحبت من بودم. می‌گفت خوابگاه هست و به متاهلین سوئیت می‌دهند و غذاخوری و سلف دارد و نمی‌دانم هفته‌ای یک بار ماهی دارند و هفته‌ای یک شب مرغ طبخ شده سرو می‌کنند، انگار هیچ جای دنیا مرغ طبخ نشده

هم سرو می‌کنند. می‌گفت آمار گرفته‌اند و از بهترین دانشگاه‌های دنیاست، گروه ایران‌شناسیش که دیگر نگو، همینقدر بس که زنگ اگر بزنی، آهنگ انتظارش اگر گفتی چی است؟ «مخالف!» مخالف سه‌گاه پخش می‌کنند. باورت می‌شود؟ تصور کن! در کشور آلمان، قلب اروپا، زادگاه باخ و بتهوون، سنتور مشکاتیان، اینجا ممنوع است، اینجا پخش نمی‌کنند! عطا و مریم داشتند بیهوش می‌شدند از فرط ذوق و من مجسمه‌های سنگی روبرو را تماشا می‌کردم. داشتم فکر می‌کردم واقعا عطا به چه درد زبان فارسی می‌خورد؟

داشتم فکر می‌کردم ولی لغت را می‌شود زنده کرد، و عطا شاید به این یک کار بیاید. فرض کن عطا ثبت نام می‌کند، و استاد می‌آید می‌گوید «تو چون زنت خیلی قشنگ است برو به تصویر زن فکر کن.» عطا هم می‌گوید «چشم.» می‌رود می‌خواند و می‌رسد آنجا که شاعر می‌گوید «و آن سیه زلف بر آن عارض گویی که همی به پر زاغ کسی آتش را باد کند.» عطا آغوش می‌گشاید، جانانه خمیازه می‌کشد، لپتاپ را باز می‌کند و می‌نویسد «سرخی و گر گرفتگی عارض محبوب، توجه شود به سیاهی زلف که پر زاغ است، تا اینجا هشت هزار و دویست و چهل و سه مورد تشبیه موی زن به پر زاغ، پر کلاغ، یا بال غراب.» باز هم می‌خواند و می‌خواند و می‌بیند فخر گرگانی بهترش را گفته، چقدر هم بهتر گفته. از جا می‌پرد، صندلی پرت می‌شود عقب، تا مرز سرنگونی می‌رود، بعد می‌خورد زمین، کتابدار دندانها را چفت می‌کند و «هششششش» می‌کشد، و عطا می‌دود. راهروی شیشه‌ای و شیک دانشکده آلمان را می‌دود، در می‌زند، و می‌رود تو. استاد پشت میز نشسته، منتظر است. عطا از فخرالدین می‌گوید. تند تند حرف می‌زند. می‌گوید و می‌گوید، و استاد می‌ایستد، میز را دور می‌زند و می‌آید جلو، عطا را بغل می‌زند و می‌گوید «پسرم! تو دکترایت دیگر قطعی شد. این کشف تو خیلی بزرگ است. خیلی خوب است. آفرین! تبریک عرض می‌کنم پسرم.» و عطا می‌دود، باز راهروی شیک و شیشه‌ای دانشکده را

می‌دود، رو یخ خیابان می‌لغزد، می‌ایستد لباسها را می‌تکاند، و باز تو برف پا می‌کوبد و می‌رود. می‌رسد خانه. می‌رود تو. مریم کنج اتاق کز کرده، سیگار به لبش مانده و فندک باز نمی‌زند. و چند هفته بعد، استاد چند خطی می‌نویسد می‌فرستد برای خبرنامه دانشگاه.

شبها برف می‌بارد. روزها خالیند. برف ریخته روی قلوه سنگ، ایستاده بین برگها، خط کشیده روی سیم برق. زاغها می‌رمند، از این درخت به آن یکی. شاخه‌ها مشت مشت برف می‌پاشند زمین، خالی می‌شوند و می‌پرند بالاتر. محوطه بازی را می‌چرخم. برف، ترد و باکره، زیر چکمه‌ها می‌ترکد. چشمها خیسند از سوز باد. انگشتها سرخ و کرخت شده‌اند از سرما. پاها سنگین می‌شوند و سنگینتر. رسم ساده قدم برداشتن را فراموش کرده‌اند.

باید مریم را همین جاها پیدا کرده باشند. باید عطا را همین جاها پیدا کرده باشند. همین جاها باید نبشان کرده باشند.

می‌گویند بچه‌ها پیداش کردند. چند لکه تاریک دیدند و برف را کنار زدند و موهای یخزده را کشیدند بیرون. خیال کردند زاغی مرده آنجا. مریم مجروح است، خواب است، می‌گویند بیدار می‌شود. عطا دیگر بیدار نمی‌شود، عطای کدخدا، دانشجوی دکتری زبان و ادبیات فارسی. شعر فارسی را عطا زنده کرد، شعر فارسی را عطا به آلمان آورد. ارمغان عطا برای آلمانها همانا فخر گرگانی است، آنجا که می‌گوید

دو زلفش مشک و رخ کافور و شنگرف،

چو زاغی اوفتاده کشته بر برف

خون آن زاغ رنگ لبهاست بر صورت چون برف مریم، پرهای زاغ زلف سیاه مریم است، و روح زاغ، خیال جوال مریم. و

عطا همه اینها را می‌دانست، و برای همینها مرد. زنده باد یاد و خاطره عطا. باریکلا عطا. باریکلا عطا کدخدا باریکلا. باریکلا مرد با خدا باریکلا.

نوشته غوغایی بر می‌انگیزد. ادیبان آلمان به هروله می‌افتند. مشتی ستیهنده و کوشنده می‌نشینند گرد تا گرد میز، «ویس و رامین» را بر می‌گردانند به آلمانی محاوره، و به اصرار استاد می‌گنجانند لای دروس دبیرستان. خبرش توپ می‌خورد. حرف می‌پیچد. گوشه و کنار، پیرمردهای سفید کله زمزمه می‌کنند، تو گوش هم پچ پچه می‌کنند «شنیده‌ای؟ امسال نوبل ادبیات را می‌خواهند بدهند به یک ایرانی. فاخر گورکانی نامی، شاعر است ظاهرا.» و این می‌شود خدمت و خیانت عطا و مریم به زبان فارسی.

شاید از من هم دعوت کنند بروم سخنرانی. «یکی از دوستان نزدیک مرحوم عطای کدخدا از سرزمین شعر و ادب، از سرزمین حافظ، همان حافظ که گوته ما را منقلب کرد، همان حافظ که گوته ما را دگرگون کرد، همان حافظ که گوته ما را پشت و رو کرد، همان حافظ که گوته ما را سرنگون کرد، بله، بله دوستان! همت از ایران‌زمین آمده و سخنانی چند آماده دارد که برایمان می‌گوید.» تشویق حضار. باز هم تشویق حضار. تشویق حضار شدت می‌گیرد و من از پله‌های سکو بالا می‌روم. نور می‌تابد تو چشمم. عکاسها چگ چگ عکس می‌اندازند. میکروفن سوت می‌زند. استاد، که ترجیحا وزیر فرهنگ آلمان هم هست، می‌آید جلو، خوش‌آمد می‌گوید و دست می‌دهد، ناگهان مغلوب می‌شود و دولا می‌افتد دستم را می‌بوسد، می‌خواهد پام را هم ببوسد که می‌گویم «نه استاد، کفش را نمی‌شود در بیاورم.» استاد می‌فهمد، درک می‌کند جورابم سوراخ است، سر می‌جنباند که سمعا و طاعتا، زانو خم می‌دهد و همانجا می‌نشیند، انگار به تلمذ آمده باشد.

سکوت می‌نشیند. سکوت برف نو. سکوت مطلق.

کاغذ مچاله را از جیب کت بیرون می‌کشم. انگشت می‌کوبم به میکروفن. تپ تپ تپ تپ. سینه سپر می‌کنم. چشم می‌گردانم بین حضار و می‌گویم «چند ماه پیش، پیش، پیش، چند ماه پیش یادداشت کوتاهی در دفترم نوشتم، وشتم، شتم. گفتم بی‌مناسبت نیست، ایست، ایست، پر بیراه نیست برای شما هم بخوانم، آنم، آنم.» چروک کاغذ را صاف می‌کنم. گلو می‌خراشم. می‌خوانم.

> این جنده هم رفت آلمان. مان. مان. مریم را هم با خودش برد. برد. برد..

باشد. باشد. از خودم نوشتم، از مریم نوشتم، از عطا نوشتم. دیگرکانی هم بودند که نوشتم. ولی آیا نوشتن برتر است؟ آیا نوشتن بهتر است؟ آیا نوشتن بهتر‌تر است؟ باشد، نوشتم. ولی سهم من کجاست؟ سهم من از آن همه لعل کدام است؟ سهم من فقط نوشتن است، هراس نوشتن؟ هراس گم شدن؟ هراس تاریکی؟ دیده نشدن؟ هراس خوانده نشدن؟ بدتر، هراس در نیاوردن؟ هراس نتوانستم چیز دندانگیری بنویسم؟ هراس چرا در نیامد؟ بهرام صادقی جایی به نویسنده، به خودش، به من، به تو، نهیب می‌زند

> بهتر نبود غم این پیرزن درمانده را با یکی دو صحنه جاندار، با عمل نشان می‌دادید؟ همین در آتش انتظار و درد می‌سوخت؟ مثلا: زمستان سختی است. برف سرتاسر زمینها را پوشانده است و گرگهای گرسنه از دشت به کوچه‌های تو در توی ده آمده‌اند. آنوقت پیرزن در اتاقش کز کرده است. به مجسمه‌های سنگی نگاه می‌کند.

همینقدر را هم در نیاوردم من. مریم جاندار نیست، بی‌صورت است. تو

پارک ببینیش نمی‌شناسی. بیاید باهات گپ بزند هم باز نمی‌شناسی. پاشنه کفشش پات را سوراخ کند هم باز نمی‌شناسی. تن فراخش را بیاورد رو زانوت بنشاند هم باز نمی‌شناسی. لب لعلش را به گوشت بدوزد باز هم نمی‌شناسیش. و عطا؟ عطا را شاید بشناسی، معلوم است بی‌سیرت است، ولی آن هم افتاد مرد. رفت. مهر باطل خورد. هیچ شد.

بله. بله دوستان! سهم من شاید همان لب‌نم است، گرد آن سیگار که داد آتش کنم. همین. شفیع اگر بود می‌گفت «قامت همت بس یازنده است، اما به شاخ تمنی نمی‌رسد.»

موریانه

قرعه کشیدند و اسم طبیب در آمد. کاغذها را قهرمان نوشته بود و خودش هم قرعه کشیده بود. طبیب گفت «بده ببینم،» و گلدان را سر و ته کرد روی میز. کاغذها را یکی یکی باز کرد و دید اسم قهرمان نیست. همه خندیدند و شهرپرور دست حلقه کرد دور شکم قهرمان، از پشت بلندش کرد و گفت «نانجیب! نانجیب!» طبیب اسم قهرمان را هم نوشت، و این بار سابعی سر بالا انداخت عین خون‌دماغها، بسم الله گفت، و دست چرخاند توی گلدان. دوباره اسم طبیب در آمد. باز همه زدند زیر خنده. طبیب گفت «شانس و اقبال من را ببین تو را به خدا.»

هنوز از در بیرون نرفته بود که مدیر صدا زد: «ببین، خانم طبیب، عزیز، با واحد برو، شخصیهای اینجا معلوم نیست کیند، عجله‌ای نیست که.» طبیب گفت «خانم سابعی، هلاک می‌شوم تو این شلوغی، سه ساعت طول می‌کشد بروم و برگردم.» مدیر گفت «اینجوری من خیالم راحتتر است، سپردمت دست پنج تن آل عبا، سلام من را هم برسان.» این کار، کار رییسی بود، خدمتگزار مدرسه. ولی رییسی می‌گفت «نفس ندارم، نفس ندارم. بوش تو سرم مانده به حضرت عباس.» از روزی که آن دخترک را گوشه حیاط دیده بود، دیده بود چطور بین تنه چنار و آجرچین دیوار

نشسته و گنجشک را چنگ زده و مانده، دیگر هیچکار نمی‌توانست بکند، نفس نداشت، نفس نداشت. دکتر سابعی، دختر عموی خانم مدیر، زنگ زده بود «آره، شوینده رسید، یکی را بفرست می‌دهم بیاورد.» سابعی خبر بچه‌اش را گرفته بود، و خانم دکتر گفته بود تعریفی ندارد و «یک لحظه، بله.. نه.. نه خانم موسوی.. ببخشید، بهت زنگ می‌زنم باز،» و دیگر زنگ نزده بود. طبیب به روش نیاورد، ولی می‌دانست سابعی از سر خست است که می‌گوید شخصی نگیر.

از شهرک تا میدان اصلی شهر با سواری یک ربع راه بود، و یک ساعت، چهل دقیقه با خط واحد. یکی از فرعیهای میدان می‌خورد به بانک که پشتش ساختمان اوقاف بود و زیر اوقاف، داروخانه دکتر سابعی. طبیب فکر کرد یک سر به برادرزاده‌اش بزند و احوال پدر و مادر و زن و بچه‌ها و مادر زن و پدر زن رئیس بانکش را بپرسد، و از نزدیک ببیند وامی که قولش را به علی آقا می‌داد چی شد، ولی بانک بسته بود. خانم و آقایی نشسته بودند روی پله‌ها و کنارشان بساط پهن بود، انواع لیف و کیسه و تنشور و لنگ و حوله. طبیب داشت جنس حوله گلبهی را لای انگشتها آزمایش می‌کرد که یکی پیدا شد گفت «جمع کنید، جمع کنید برای ما مسؤولیت دارد.» از شهرداری آمده بود و باید پیاده‌رو را خلوت می‌کرد. خانم گفت «رو پله بانکیم ما، تو پیاده‌رو نیستیم،» مرد گفت «همان، رو پله بانک هم پیاده‌رو است،» و آقا بلند شد گفت «به ما اجازه دادند» و به نرده‌های پهن بانک اشاره کرد: «آقای رییس خودش اجازه داد، به جان بچه‌هام اگر دروغ بگویم، حالا هم که بسته است.» مرد گفت «شاخ و دم که ندارد، سد معبر همین است دیگر،» و برای مثال حوله گلبهی را برداشت و بلند کرد بالای سر. دیگران هم آمدند جمع شدند و بحث بالا گرفت، و رسید به مبانی قانون معابر و اینکه آیا پله‌ها از لحاظ حقوقی جزو اماکن عمومی تحت نظارت شهرداری است یا متعلق است به تولیت بانک. یکی از پشت آستینش را کشید. طبیب برگشت و بوی

تعفن پیچید تو صورتش. زن گفت «تو را به جان بچه‌هات، از صبح سرگردانم خانم جان، داروی دخترم است، برای خودم نیست، مال دخترم است، پول نداریم، فقیریم به قرآن، ببین، مال امروز است، ببین.» نسخه‌ای را چسبیده بود تکان تکان می‌داد و می‌خواست طبیب را متقاعد کند چون تاریخ نسخه مال همان روز است، پس حتما کلکی در کار نیست. طبیب تاریخ را نگاه نکرده گفت «برو پی کارت،» و زن چادر را روی سر پس و پیش کرد و رفت آستین مرد کناری را گرفت، بعد چسبید به چادر زن آن طرفی، و بعد لای جمعیت گم شد. آقا که فهمیده بود کار مرد شهردار تمام است و نمی‌تواند بلندشان کند، ولی حرمتش می‌شکند اگر کوتاه بیاید، رفت نزدیکتر بازوی مرد را چسبید و گفت «شما بزرگواری کنید، ولله ما محتاجیم ما وگر نه.. دو تا تیکه هم بفروشیم نان شبمان است،» و نزدیک بود چند تا اسکناس مچاله کند بگذارد توی مشت مرد که مرد گفت «امروز را کاری ندارم، ولی..» ولی آن حوله گلبهی که طبیب می‌دانست کیفیت ندارد سالها می‌ماند و می‌ماند تا روزی که برای دختر کوچک خانم خواستگار می‌آید. خانم حوله را می‌گذارد لای جهاز دختر، و شب عروسی یکی از برادرهای داماد مست می‌کند و می‌پرد روی موتور و خیابان را تخت گاز می‌آید و می‌رود و تک چرخ می‌زند و می‌افتد و می‌غلتد روی پسر تازه از سربازی برگشته مرد شهردار، و خانم و آقا و مرد شهردار باز یک بار همدیگر را می‌بینند ولی به جا نمی‌آورند. دختر حوله را نگه می‌دارد به امید روزی که روشویی خانه‌اش آینه داشته باشد و کنار آینه میخ باشد و تمیز باشد و کاشی باشد و جا باشد برای آویزان کردن آن حوله، ولی سالها بعد، خسته از امید بیجاش، به انتقام از زندگی، به انتقام از خودش، به انتقام از فکر خامش، حوله را در می‌آورد می‌دهد شوهرش بگذارد تو مینی‌بوسی که شوفرش شده، و عرق سر و گردن را پاک کند روزهای گرم تابستان، و بهش نمی‌گوید یادگار مادرم است. خوب می‌داند شوهر خدا بیامرزد نمی‌دهد، بس که هنوز دلچرک است که چرا دختر و

خانواده دختر پشت برادر جوان و جاهلش نایستادند و سرشکن نکردند و پول دیه جمع نشد و جوانک را اعدام کردند رفت، و موتور را هیچکس از تعمیرگاه بیرون نیاورد.

نردبان تکیه خورده بود به دیوار داروخانه، کنار کولر. دو نفر ایستاده بودند زیر نردبان سیگار می‌کشیدند. هوای داخل کثیف بود، بوی خرابی یخچال می‌داد. طبیب ایستاد توی صف، و نوبتش که شد گفت «با خانم دکتر کار داشتم.» باجه‌دار پا شد رفت در را باز کرد گفت «چقدر دیگر طول می‌کشد؟» مردها چیزی گفتند که طبیب نشنید. باجه‌دار گفت «حداقل سیگارتان را بروید آن طرفتر بکشید ما در را بتوانیم باز بگذاریم.» مردها باز چیزی گفتند که طبیب نشنید، اما از چرخش رانها فهمید فیلتر را زیر پا له کردند. طبیب گفت «با خانم دکتر سابعی..» و باجه‌دار توپید که «نیستند خانم دکتر،» و رفت نشست پشت دخل. چشمهای باجه‌دار قلمبیده بود بیرون، قدری از گرما، قدری از عصبانیت سر سوختگی کولر، و قدری به تقلید از حالت چشم مرحوم پدربزرگش. طبیب توضیح داد برای داروی شوینده آمده، «خانم دکتر ساب..» باجه‌دار اشاره کرد: «آن طرف، برو آن طرف،» و مرد پشتی گفت «اجازه بده خانم، ما هم مریض داریم، گرفتاریم.» طبیب رفت آن طرف. باجه باز شد و پسرک تازه جوانی سر بیرون آورد و طبیب داستان را تکرار کرد. پسرک شیشه را بست و رفت غیب شد پشت قفسه داروها. طبیب داشت فکر می‌کرد اگر اسم زن را روی نسخه دیده بود و زن شناسنامه‌ای، دفترچه بسیجی، چیزی داشت شاید می‌شد اعتماد کرد، ولی چه اعتمادی هست به تاریخ؟ که پسرک برگشت و شیشه را باز کرد و ظرف سفید دارو را داد دست طبیب، و پرسید «حساب کرده‌اید؟» طبیب گفت «حساب کردند، به اسم حاج خانم سابعی است.» ظرف قدر قوطی وایتکس بود و انواع و اقسام علایم جمجمه و کف دست و ضربدر قرمز داشت و به خارجی روش چیز نوشته بود. طبیب پرسید «این دستور مصرف ندارد؟ دستمان را سوراخ نکند،» و پسرک چشمش چرخید

آن طرف و داد کشید «باز تو آمدی تو؟» زن نسخه به دست ایستاده بود وسط داروخانه، اطراف را نگاه می‌کرد و بی‌صدا لب می‌جنباند، انگار توی صحن امامزاده باشد. پسرک گفت «به چه زبانی بگویم دیگر نبینمت؟» و شیشه را بست آمد بیرون، برگشت از باجه‌دار پرسید «خانم موسوی! چکار کنم این را؟» و زن را هل داد سمت در: «برو پی زندگیت، برو بگذار ما هم به کارمان برسیم، برو مادر جان. چه گرفتاری شدیم!» طبیب گفت «بزنیم بو را می‌برد یا دوباره باید بیایم؟» پسرک گفت «بوی چی؟» طبیب پرسید «گندزدا نیست این؟» پسرک گفت «به خانم دکتر چی گفتید شما؟ این همان است، من که خبر ندارم هر کی هر چی می‌خواهد به چه دردی می‌خورد.» طبیب گفت «خطرناک نباشد دست و صورتمان را سوراخ کند؟» پسرک گفت «دستکش بپوشید دیگر،» و تکانی خورد و فک چفت کرد و گفت «عقل خودتان نمی‌رسد به صورت نباید بزنید اینجور مواد را؟ شما که تحصیل کرده‌اید،» و طبیب فهمید پرسش و پاسخ تمام شده و وقت رفتن است. پشت سر، پسرک دوباره پرسید «پولش را داده‌اید حتما دیگر؟» طبیب گفت «خیالت راحت باشد آقای تحصیل کرده، با خانم دکتر حساب کردیم،» و آمد بیرون. دلش برای دکتر سابعی می‌سوخت. این همه عمله و اکره دارد و وضعشان هم خوب است، ولی دلش خون است. مدیر می‌گفت «دلش خون است، همه‌اش نذر و نیاز، همه‌اش دارو درمان، هر چی در می‌آورند خرج بچه می‌کنند.» قهرمان گفته بود «حیوانکی،» و سر سابعی را که دور دیده بود گفته بود «پیر است، شوهرش هم پیر است بچه عاجز در آمده، حالا هی حیوانکی را می‌کشند می‌برند دخیل می‌بندند به این درخت، دخیل می‌بندند به آن درخت.» طبیب خانم دکتر و شوهرش را ندیده بود. مادر خودش هم دیر بچه‌دار شده بود، ولی دخترها و پسرها همه سالم بودند. یادش آمد یک زمان شعری خوانده بود راجع به بچه افلیج، و کشمشی که مویز نشده بود؟ پروین اعتصامی، مال پروین اعتصامی بود، ولی شعر یادش نیامد. همانجا ایستاد رو به بقعه

مسجدی که پشت ساختمانها نصف شده بود، و فاتحه خواند برای شادی روح مادرش. داشت فکر می‌کرد مادرم تو زندگی شادی ندید حالا تو مرگ که یکی بوق بوق زد و ترمز کشید: «طبیب! خانم طبیب!»

نصرت بود، پسر همسایه قدیمشان. مسافر می‌کشید، به و از شهرک. طبیب پرسید «شهرک می‌روی؟» نصرت گفت «بفرما، دارم می‌روم ناهار، بیا بالا الان می‌آیند،» و اشاره کرد به دو تا جوانک که جلوی بانک ایستاده بودند و سردوشی براق داشتند. طبیب نشست و گفت «خدا عمرت بدهد، علی حده گرم است امروز،» و نصرت راه افتاد و گفت «پارک ممنوع کرده‌اند اینجا را.» تو شلوغی میدان گیر افتادند. نصرت ماشین را خاموش کرد، خبر علی آقا را گرفت، و از گرما گفت: «درختها همه دارند می‌سوزند، شکوفه نزده می‌سوزند. بهار که اینجوری باشد تابستان را خدا به دادمان برسد.» باغ نصرت قدر باغچه بود، سر جمع پنجاه تا درخت هم نداشت، ولی خودش را باغدار می‌دانست و حرف باغ را خوب بلد بود بزند. گفت «امسال هم جعبه می‌خواهم، می‌روم سراغ علی آقا، جعبه می‌زند هنوز دیگر، نه؟» طبیب گفت «آره، تمام بهار تابستان را جعبه می‌سازند.» سالها بعد، طبیب که مرد و بچه‌ها که رفتند پی زندگی و علی آقا نجاری را که فروخت، یک روز زمستانی همین نصرت دعوتش می‌کند باغ، می‌نشینند توی آلونک تریاک می‌کشند، و بعد دو تا صندلی می‌آورند بیرون می‌گذارند توی آفتاب و لم می‌دهند و پشت به پشت چای کیسه‌ای می‌زنند، و نصرت که می‌خواهد برود علی آقا می‌گوید «من یک ذره بنشینم،» و نصرت می‌خندد که «بنشین علی آقا، بنشین، آنقدر بنشین تا زنده بشوی،» و علی آقا همانجا می‌ماند تا آفتاب کج می‌افتد روی صندلی خالی نصرت. علی آقا تن را ول می‌کند روی نشیمن دو تا صندلی و زانوها را می‌شکند توی شکم و به روزهای نامزدیش فکر می‌کند، روزهایی که تازه وانت خریده بود و مرجان را می‌برد جنگل و زیلو می‌انداختند و می‌نشستند و نان و شامی می‌خوردند، و تا سر جلو می‌برد ببوسدش، مرجان فرار می‌کرد

و می‌خندید و نزدیک نمی‌آمد تا علی آقا به جان مادرش قسم بخورد که بس می‌کند، به آن روزی که داشتند از جنگل برمی‌گشتند و باران گرفت و تند شد و تندتر و آب از خاک بالا آمد و جمس جنگلبانی چپ کرد و بار چوب ریخت وسط جاده، و علی ماشین را خاموش کرد و تو خلوتی که دانه‌های باران روی شیشه‌ها ساخته بود همدیگر را بوسیدند و مرجان شعری حول و حوش بوسه خواند و علی به پهلو خمید، یک دستش روی فرمان، آن یکی روی دست مرجان، باز بوسیدش، و چشم که باز کرد شبح مردی را توی باران دید و مرد خم شد به شیشه زد و مرجان شیشه را پایین کشید و قطره‌ها روی سبیل مرد غلت زدند و پاشیدند تو، و مرد گفت «برگردید، تا صبح هم باز نمی‌شود این،» و آنها برگشتند، فوری نه، ماندند هوای خیس را بو کشیدند، باران را بو کشیدند، خاک را، جنگل را بو کشیدند، تن تازه بریده درخت را بو کشیدند و آنوقت سر و ته کردند و رفتند بالا و زدند به راه مالرو و آن طرف جمس در آمدند، و مرد را دیدند که ساک خالی روی دست گرفته و دارد می‌دود، سوارش کردند و علی گفت «ما هم خیس شدیم،» مرد عدسه زد و گفت «تنگ هم بنشینید گرم می‌افتیم،» و علی و مرجان خندیدند. خیسی مرد بهانه شده بود تن مرجان بچسبد به تن علی. آفتاب زمستان چشم پیرش را که گرم می‌کند، علی آقا تازه می‌فهمد مرد چی گفت و چرا گفت.

طبیب گفت «گندزداست.» نصرت سر تکان داد، صورت خاراند و پرسید «شاگردت بود؟» طبیب گفت «نه، پنجمی بود،» و نصرت گفت «ناهار هم فرصت نمی‌شود بخورم، زخم معده می‌گیرد آدم،» و گفت چند تا کلاس پنجمی دارد که می‌آورد شهر و بر می‌گرداند شهرک. طبیب پرسید «سرویس یعنی؟» نصرت گفت «آره دیگر، بچه‌ها را می‌فرستند شهر مدرسه، می‌گویند تو شهرک استعداد بچه می‌سوزد،» و خندید که «حرف بیخود می‌زنند، ولی برای ما نان است.» طبیب گفت «فکر می‌کردیم وضع مردم دارد خرابتر می‌شود بچه‌ها هیچکدام لباس ندارند بپوشند، نگو آنهایی

که لباس دارند می‌روند جای دیگر مدرسه.» نصرت گفت «کجا دارد خرابتر می‌شود؟ عروسیهای مردم را برو ببین چه خبر است. ما چهار تا فقط بدبخت بیچاره افتادیم،» خودش و طبیب را می‌گفت و دو نفر دیگر را، «خواهرش هم شاگرد شما بود؟» طبیب گفت نمی‌شناسد، و نصرت نشانی داد «دختره که مانتو راه‌راه می‌پوشد، موهاش بور است.» طبیب گفت «آها، آن خواهرش است؟» توی ختم دیده بود دختر را. بس که فیس و افاده داشت، خیال کرده بود صاحب عزا نیست، قوم و خویش دور است. گفت «به همه گفتند اشتباهی خورده، حقش هم همین است، بچه ده یازده ساله که از قصد زبانم لال ـ» ولی نگفت بارش روی دل معلمها مانده، سنگین مانده. نصرت استارت زد و گفت «مرگ دست خداست، آدم تا نفهمد مرگ دست خداست، زندگی نمی‌تواند بکند.» حرف خودش نبود، از کسی شنیده بود و روی خیلیها امتحان کرده بود، و می‌دانست مسافر و غیر مسافر این را که می‌شنوند خوششان می‌آید. تعریف کرد که ختم بچه رفته بوده و چقدر شلوغ بوده و چندین و چند بار مسافر زده، برده آورده، ولی نگفت نرجس را همانجا دیده. مازیار، پسر عموی نصرت، گفته بود «دختره تیکه‌ای است،» و نصرت گفته بود «گوشت تنش سفت است.» گوشت تنش را دست نزده بود، دیدن هم ندیده بود، از پیچی که توی ماهیچه پا بود، پیچی که شلوار لی دختر را تنگ می‌کرد، پیچی که هر وقت مانتو باد می‌افتاد و کنار می‌رفت قلمبه می‌زد بیرون، حدس زده بود که گوشت تن دختر سفت است. شش ماه بعد، غروب پاییزی، وقتی نصرت پدر و مادر خودش و پدر مازیار را می‌نشاند توی ماشین ببرد خانه نرجس، عمو که می‌گوید «ایراد نداشته باشد اینها تازه ـ» و مادر که می‌گوید «نه، دختره خودش راضی است» و پدر که می‌گوید «عروسی را کوچک می‌گیریم،» نصرت فقط به همان گوشت سفت فکر می‌کند. و شب عروسی، دختر را که می‌بیند، اولین جایی که دست می‌کشد و می‌بوسد شهدی پوست همان ماهیچه است، و نرجس می‌خندد، نه به نصرت، به

اینکه همیشه خیال می‌کرده زیباترین جای تنش انگشتهای کشیده‌اش است و البته موهاش، ولی به نصرت بر می‌خورد، و چند روز بعد به مازیار که می‌گوید و دو تایی که می‌خندند تازه دلش باز می‌شود، غافل از سنگی که روی دل مازیار گذاشته. مازیار اما به روی خودش نمی‌آورد، فقط میانه‌شان ذره ذره سرد می‌شود تا چندین سال بعد که توی قبرستان ایستاده‌اند و باد می‌پیچد و خاک می‌ریزد توی چشم مازیار و اشکی جمع می‌شود. مازیار به خودش می‌گوید باز یک عدلی توی این دنیا هست، بی‌چشم و رو دختره را از دستم درآورد حالا چوبش را بخورد، ولی باز دل می‌سوزاند که خوب بود من نگرفتمش، آن از خواهرش، این از دخترش، اگر من گرفته بودم این می‌شد بچه من. ولی نصرت جرأت نمی‌کند به خواهر نرجس فکر کند تا روزی که پزشک قانونی می‌خواهد جزییات پرونده بچه را شرح و وصف بدهد، و نصرت جلو دهن پزشک را می‌گیرد و هل می‌دهد می‌کوبدش به دیوار و نرجس آن طرف جیغ می‌زند و سست می‌شود می‌افتد و توی دل می‌گوید اینها عوض همان اشکی است که سر خاک خواهرم نریختم، و نصرت می‌شنود و همانجا چندک می‌زند و ناخنهای نرجس را نگاه می‌کند و خراش صورت نرجس را نگاه می‌کند و اشک خودش را می‌بیند که افتاده روی کفش ورنی پزشک، و خجالتزده روش آستین می‌کشد.

دیگر از میدان در رفته بودند. نصرت انداخت دنده چهار و ماشین شتاب گرفت. طبیب گفت «خدا عمرت بدهد.» نصرت گفت «پدر مادرش چی می‌کشند، بیچاره‌ها.» طبیب گفت «برای ما هم سخت بود،» و یاد قرمزی غبغب نظری افتاد و گفت «سخت هست.» مریض شده بود نظری، افتاده بود خانه. چند هفته پیش، به تشویق و تعقیب سابعی همه رفته بودند عیادت. آقای نظری می‌گفت برده‌اند نشان متخصص داده‌اند و دکتر نوار گرفته و گفته قلبش پس و پیش می‌زند، ولی دانه دانه‌های ناسور زیر چانه را کسی نمی‌دانست چی است. دانه‌ها غبغبش را قرمز کرده بودند عین لبو. تو راه، قهرمان به طبیب گفته بود «بهترین هدیه است به

جان خودم!» طبیب بالهای رحل را دور و نزدیک کرده بود و پرسیده بود «کجا بهترین هدیه است؟ تو بیفتی برات رحل بیاورند می‌گویی بهترین هدیه را من گرفتم؟» قهرمان گفته بود «استاد است سابعی، از کجا یاد گرفته نمی‌دانم، ولی شیطان را درس می‌دهد. کی می‌تواند بگوید رحل لازمم نمی‌شود؟ همه باید لازمشان بشود،» و خندیده بود که «یکی هم من بخرم ببرم پاتختی دختر شهرپرور.» طبیب گفته بود «خسیس است سابعی.. اگر داشته باشند چی؟» و قهرمان زده بود زیر خنده که «کی دیگر تو خانه رحل دارد تو هم.» سالها بعد، آقای نظری که مرد و خانم نظری که رفت با دختر بزرگش زندگی کند، غروب یک روز تابستانی به دامادش می‌گوید «مال پدرم بود،» و رحل را می‌دهد دست داماد که به روی مادرزن نمی‌آورد رحل نئوپان است، نه چوب چوب، می‌داند عمرش به روزشمار افتاده. چند هفته بعد از آن، توی زینبیه، ختم نظری، طبیب و قهرمان می‌نشینند پهلو هم و روسری سیاه‌ها را باد می‌دهند و عطرشان را قاطی عرق کناریها می‌کنند، و ملا، که خواهر شوهرندیده داماد است و آنها نمی‌دانند، از تقدیر انسان حرف می‌زند، و مستقیم نمی‌رود سر روضه‌های معمول. قهرمان می‌گوید «ول کن، گوش نمی‌دهد کسی، آب نمک هم غرغره کند باز همه گریه می‌کنند.» لبخند طبیب پهنتر می‌شود و سر پایین می‌اندازد و می‌گوید «نمیری تو، نخند اینقدر، زشت است،» و قهرمان بر می‌گردد می‌گوید «مرجان! آن را ببین، رحل سابعی نیست؟ آنجا، پیش ملا؟ یادت رفته؟» وقتی رحل را داده بودند به نظری، سابعی گفته بود «از طرف همه معلمها، و دانش‌آموزان البته که همگی مشتاق منتظرت هستند عزیزم.» شوهر نظری هم نشسته بود، تکانی خورده بود آمده بود رحل را برداشته بود و گفته بود «سلامتی مهمتر است،» و «عقل سالم در بدن سالم است،» و نظری چشمش پر شده بود از اشک و سر گردانده بود سمت تلویزیون که روی کت و کول شومینه تزیینی ایستانده بودند، و شروع کرده بود دست تکان دادن و سلام دادن به آقایی که به وضوح

داشت گنده گنده حرف می‌زد ولی صداش بسته بود. قهرمان و طبیب نگاه تیزی به هم انداخته بودند، و بعدتر به ادا و اطوار نظری خندیده بودند که «این دیگر خیلی پخمه است به خدا، تو این دوره زمانه.» نصرت پرسید «می‌شناسید؟ پدرش کارمند شیلات است، نیست؟» طبیب گفت «من که نه، علی آقا باهاشان سلام و علیک دارد، بیچاره‌ها.»

طبیب از معلم کلاس پنجم شنیده بود و از دختر قهرمان که توی همان کلاس بود. زنگ تفریح اول، بچه‌ها گنجشک نیمه‌جانی پیدا کرده بودند توی حیاط و آورده بودند سر کلاس. زنگ که خورد همه جمع بودند دور گنجشک که میان بچه‌ها، لابلای شلوغیها، نظری هم رفته بود تو. آنهایی که دیدند سریع متفرق شدند و یکی پرید گنجشک را قایم کرد. نظری دو سه بار زد روی میز: «چه خبرتان است؟ شاگرد انضباط نداشته باشد شاگرد نیست.» دخترها نشستند و کلاس ساکت شد. جیک هیچکس در نمی‌آمد. نظری راه افتاد توی کلاس، بین دو ردیف نیمکت می‌رفت و می‌آمد، نمی‌دانست دنبال چی می‌گردد ولی می‌دانست خبری است. زد روی ران یکی از بچه‌ها که زانو را قائم کرده بود به میز و گفت «درست بنشین.» همان موقع دخترک آمد تو. دم در خشکش زد وقتی دید کلاس مرتب است، بعد نظری را دید. نظری پرسید «زنگ ده دقیقه پیش خورده، تو تازه آمدی؟» دخترک گفت «خانم دستشویی پر بود خانم،» و بچه‌ها زدند زیر خنده. نظری باز کوبید روی میز و گفت «بس است، برو بنشین.» دخترک ریزنقش بود، جاش ردیف جلو بود. رفت نشست و دست را برد زیر میز، لابد می‌خواست کتاب و دفتر در بیاورد که یکدفعه جیغ کشید و گنجشک افتاد زمین. بچه‌ها خندیدند و گنجشک ترسان ترسان پرید رفت وسط کلاس ایستاد. تن دخترک مثل دم پرنده می‌جنبید. نظری رفت گنجشک را پا زد و گفت «این چی است؟» دخترک گفت «نمی‌دانم به خدا، مال ما نیست خانم.» نظری گفت «بیا اینجا ببینم.» دخترک گفت «مال ما نیست به خدا خانم،» و هنوز درست از پشت میز در نیامده بود که

نظری رفت نزدیک و کشیدش بیرون. دخترک پرت شد خورد به دیوار. کلاس یخ زد. نفس همه بند آمده بود. نظری هم یک لحظه ماند. خیال نمی‌کرد به این راحتی پرت بشود. دخترک خودش را جمع کرد و رفت سیخ ایستاد جلو ناظم. تا شکم نظری هم نمی‌رسید. نظری گفت «چه‌ت شده، گفتم بیرون.» پچ پچه افتاد توی کلاس و نظری گفت «شماها هم ساکت،» و برگشت گنجشک را نشان دخترک داد: «این را خودت آوردی سر کلاس درس و معلم، خودت هم می‌بری بیرون.» گنجشک جست چند وجب دورتر، و دوباره ولو شد. دخترک گنجشک را مشت گرفت و رفت بیرون. طبیب چیز زیادی یادش نمی‌آمد از آن روز. کلاغها را یادش می‌آمد که جوری قار قار می‌کردند خیال می‌کردی طلبکارند، و یکی دو صحنه بی‌ربط دیگر را. نصرت گفت «پدرم می‌گوید بهار به این گرمی ندیدم به عمرم. تو این آهن قراضه که آدم قشنگ پوست می‌اندازد.» طبیب گفت «خیلی حرارت دارد، باد هم حرارت است،» و انگشت را کرد زیر مقنعه، کشید روی خیسی غبغب و آورد تا عرق پیشانی.

نصرت گفت «آن سابعی بی‌رحم است، مخصوصا آن بچه مزلفی که آنجا کار می‌کند،» پسرک تازه جوان را می‌گفت. پسرک همان لحظه نشسته بود پیش خانم موسوی و داشت غر می‌زد که «هزار تومن، هزار تومن اگر اشتباه کنیم دیدی چه سلیطه بازی راه می‌اندازد؟» و خانم موسوی داشت فکر می‌کرد این چقدر حرف می‌زند؟ مغزم سوراخ شد، از دست مریضها هم خلاص بشویم از دست این خلاص نمی‌شویم، خدا! طبیب گفت «گرانند اینجور داروها. بو را ببرد خوب است باز. تو این گرما همه در و پنجره‌ها را می‌بندیم، مجبوری. تو حیاط که نفس هم نمی‌شود کشید.» نصرت پرسید «تمیز نکرده‌اند مگر؟» طبیب گفت «چرا، ولی بوش نمی‌رود.» قهرمان می‌گفت «عرق مرده اینجور بو می‌کند.» شهرپرور شوهرش گاوداری داشت، از روی تجربه می‌گفت «یکی از گوساله‌ها کرم افتاده بود تنش، همین بو را می‌داد. مرده که عرق نمی‌کند.» نظری اینها

را به خودش گرفت و گرفت و گرفت تا افتاد خانه و حالا شوهرش باید پذیراییش کند، هر چند پدر و مادر دخترک کسی را مقصر نمی‌دانستند و معلمها هم که از همان اول طرف نظری را گرفته بودند. طبیب داشت فکر می‌کرد اگر نصرت کرایه بگیرد، باید به قهرمان بسپارم یک جوری دور از چشم سابعی، معلمها سر شکن کنند و لابلای پول گوجه خیار، هزینه رفت و آمدم را بدهند، که نصرت پرسید «نگفتی؟ شاگرد شما نبود؟» طبیب گفت «گفتم که، پنجمی بود.» نصرت گفت «نه، نرجس، خواهرش.» طبیب خندید که «آها آن دختره، شاگرد من که نبود. اسمش را هم بلدی، خبری است؟» نصرت گفت «نه، کلا می‌گویم.» داشتند از جلو خانه دخترک رد می‌شدند. پارچه‌های سیاه طول و عرض دیوارها را پوشانده بودند، و می‌آمدند می‌افتادند روی دروازه. می‌گفتند موریانه افتاده بود خانه‌شان. موریانه‌ها شکم صندوق، مبل، میز، صندلی، همه را نرم کرده بودند ریخته بودند کف اتاقها، یک کپه اینجا، یک کپه آنجا، و به یکی دو تا طاق هم زده بودند. طبیب می‌دانست شاگرد علی آقا داروی موریانه می‌سازد، می‌ریزد توی لانه و سوراخ را با آدامس جویده می‌گیرد. می‌گفتند حرف ندارد کارش، نسلشان را می‌اندازد، یک بار بریزی، کم کم ده یازده سال آسایش داری. دخترک مثل اینکه سر پدر و مادرش را دور دیده بود، دارو را پیدا کرده بود و سر کشیده بود. چیزیش نشده بود، بدنش مقاومت می‌کرد، رفته بود مدرسه حتی، فقط مزاجش یک ذره نامیزان بود. نرجس هم دارو را دیده بود. در ظرف را برداشته بود و انگشت زده بود. ظرف را کج و راست چرخانده بود و حرکت لیسکی دارو را تماشا کرده بود. بوش تیز بود، مثل تینر، تیز ولی شیرین، بوی تن آن پسره را می‌داد، پادوی علی نجار، آنی که سر راه می‌ایستاد و نگاه می‌کرد و نگاه می‌کرد و نرجس که می‌گذشت، یک آن نزدیک می‌آمد و دم گوشش می‌گفت «مو طلا» و می‌پرید عقب. خواهرش را که می‌گذاشتند توی خاک، نرجس چوب شده بود. نه می‌توانست مثل مادرش گریه و

مویه کند، نه می‌توانست مثل پدرش بلرزد و یک سر فحش بدهد. تنش خشک شده بود. مغزش خشک شده بود. دیده بود، دیده بود دارو چکار می‌کند، لب آدم را چجوری گره می‌کند، دندانها را چجوری کلید می‌کند، انگشتها را چجوری مچاله می‌کند. خودش را جای خواهرش دیده بود و تکان نمی‌توانست بخورد. می‌ترسید بجنبد و بپوکد و خاک بشود بریزد زمین. اشکش از ترس یخ زده بود، نه از سرمای آخر اسفند. نصرت سر کوچه ایستاد ولی خاموش نکرد. سر جنباند سمت چله درختها و گفت «برسانم دم در.» طبیب جیغ جیغ بچه‌ها را شنید. سابعی کلاس را آورده بود ول کرده بود توی حیاط. گفت «نه، دستت درد نکند، همینجا خوب است،» و پیاده شد و در را بست و ساعت را دید: «اوه اوه، سه و نیم شد، تو هم برو خانه ناهارت را بخور،» و دست کرد توی کیف. نصرت گفت «نه به جان خودم، باشد، باشد، جمع کنید بیاورید کادوی عروسی.» طبیب گفت «زنده باشی، به مادرت سلام برسان، بگو بیاید خانه ـ» و دوزاریش افتاد و ظرف دارو را بالا پایین برد و گفت «ایشالله، ایشالله.» هر دو خندیدند.

سطوح شهر

موضوع این است که بچه نداریم ما. بچه‌دار نمی‌شویم. نمی‌توانیم. دعواها سر همین است. هر چیز کوچک و بزرگ بهانه می‌شود و محبوبه قهر می‌کند، و قهر که کرد وزن نگفته‌ها می‌افتد تو تنش، سنگ می‌بندد به پاها، و از این اتاق پا می‌کوبد می‌رود آن اتاق. آپارتمان هم می‌لرزد و گرومب گرومب صدا می‌دهد. این بار بهانه سارمحمد است. گفتم «یک کاریش می‌کنیم. صحبت می‌کنم باهاش.» محبوبه گفت «به ملیحه گفتم پول دادیم،» و گرومب، گرومب، گرومب بار حرفها را کشید رفت تو اتاق خواب و در را پشت سر بست. این روزها سینه چاک ملیحه است. اینجا که بود، آخریها چشم دیدنش را نداشت. می‌گفت «خوردنش را خانه من می‌خورد، تفریحش را می‌رود پهلو میرکاظم.» حالا زندگی ما شده ملیحه اینجور، ملیحه آنجور.

اواسط بهمن ماه آمدند، ملیحه و مارک، و آخر اسفند برگشتند هلند. می‌گفتند بعد عید بلیت گران است. دو تا پسر هم دارند. آنها را نیاوردند، یا خودشان نیامدند. یکی مربی زیبایی اندام است، و آن یکی مثل اینکه کاره‌ای نیست و تعریف ندارد، فقط عکسش را نشان دادند. قد و بالای هر دو به ملیحه رفته، و سر و صورتشان به مارک. مارک هم‌سن و سال

من است، اما ده دوازده سالی جوانتر می‌زند، شاید به خاطر رنگ پوستش. ولی تو آفتاب که می‌نشیند، چال چال صورت، لبهای شخم خورده، و رگی که زیر پلک می‌تپد لوش می‌دهد و سنش رو می‌شود. اینجا که بود صبحانه نان و پنیر می‌خورد و کنارش دو تا تخم مرغ آبپز، هر روز، تو آن سن و سال، و تخم مرغ به این گرانی. یکی دو بار گفتم «کلسترول نگیری.» ملیحه ترجمه نکرد، ولی کلسترول را خودش می‌فهمید. فقط خندید. پرسیدم «هلندیها همه اینجوری پیری می‌کنند؟» ملیحه گفت «مارک هم مهاجر است،» نه مثل ملیحه، یک رقم مهاجر دیگر. از فرانسه رفته هلند ساکن شده، «کار و بار بهتر است.» زنها کنجکاوند. قواره‌اش خارجی است هر چی که هست، استخوانی و دست و پا کشیده و گردن دراز و اسب صورت. هر کاری بکند علی حده جالب است. چای را قند پهلو بخورد همه جیغ می‌زنند «مارک!» و می‌خندند، شیرین هم بکند باز همه جیغ می‌زنند «مارک!» و می‌خندند. آمده بود در مغازه چند مرحله. مشتری نداشتیم زیاد. هنوز هم نداریم. کساد است بازار. شش ماه است قیمتها بالا کشیده، و همه معطلند بیفتد. نمی‌افتد. زنگ زدم تهران، کلی‌فروشها می‌گویند «نفروش، دارد گرانتر می‌شود،» ولی کشاورز جماعت باور نمی‌کند. می‌گویند «رادیو گفته سم وارد کردند، فراوان می‌شود.» مارک می‌نشست رو گونیها و کتاب ورق می‌زد و یادداشت می‌نوشت. کتاب ایرانگردی داشت، از هلند آورده بود، ورنی، گلاسه. برق می‌زد. عکس خاک و آجر هم بشّاش بود توش. از شهر ما چیزی نمی‌دانند. مارک می‌گفت «کمه، این توس نیسته،» یعنی اینجا تو کتاب نیست. چند کلمه بلد است فارسی.

پیشتر از اینها، بهانه رضا بود. سادات و مظاهر رسم دارند دید و بازدید را چند روز مانده به عید می‌آیند خانه ما. می‌گویند بعد عید شلوغ می‌شود نمی‌رسند. دخترها را شوهر داده‌اند خانواده‌های پر جمعیت، و مظاهر هم ایل و تباردار است. این بار رضا را گذاشتند بماند. نمی‌خواست بچه،

ولی ماند. تپل است و موی صورتش تازه دارد سبز می‌شود و چشمش عین سادات درشت است و ضعیف. زیاد می‌خورد. محبوبه می‌گفت «برو یک کیسه دیگر برنج بیاور از انبار. باید سه تا پیمانه دانه بگیرم فقط واسه این یکی.» اغراق می‌کرد. جلو رضا نمی‌گفت، ولی می‌گفت. از پدر عصبانی بود، سر پسر خالی می‌کرد. مظاهر از همان راه پله صدا ول داده بود و تبریک و تهنیت می‌گفت: «انشاالله که سال خوبی باشد، برای شما، برای ما، برای همه،» تا آمدند تو و نشستیم، و ملیحه یک چارقد الکی سر گذاشت و آمد جلو. مظاهر فوری شروع کرد داستان خارج رفتنش را گفتن، برای ملیحه، ماها که صد بار شنیده بودیم. معلم بود. امتحان اعزام به خارج داد، و اوائل پنجاه و هشت رفتند بغداد، مظاهر و سادات و هدی که آن موقع شیرخوار بود. جنگ که شروع شد ریختند مدرسه ایرانیها و اینها فراری شدند و به هزار حیله و تیتار خودشان را رساندند سفارت، و بعد به هزار مصیبت از راه و بیراهه برگشتند ایران. تدریس نمی‌کند دیگر، اداره کل است، مظاهر. سادات داشت از محبوبه می‌پرسید «روکش مبلها را کی عوض کردی؟» که ملیحه برگشت و گفت «کار خوبی کردی مخمل گذاشتی. خیلی قشنگ شده،» و مظاهر حرفش ناتمام ماند و زخم کاری خورد و رنجید و به من گفت «ملیحه خانم آقاش مسلمان شده دیگر، نه؟» ملیحه و محبوبه ساکت ماندند و سادات قرمز شد و سر زیر انداخت و کارد میوه را زد به شیرینی نخودیها و تو پیش‌دستی جلو عقبشان کرد. گفتم «از ماها بیشتر مسجد و محراب دیده،» ولی دیر شده بود دیگر، محبوبه و ملیحه بدشان آمد از مظاهر. رضا هم زیادی خجالتی است. هنوز از سایه پدر و مادر در نیامده. حالیش نیست، کارها را خرابتر می‌کند. یک وقت می‌دیدی رفته رو تخت لمیده و دارد با گوشی ور می‌رود. نمی‌فهمید اینجا خانه دیگری است و تختخواب مردم جای بازی نیست. سوم فروردین رساندمش گاراژ و چند تا اسکناس تانخورده عیدی گذاشتم تو مشت شوفر که رضا را نشاند صندلی جلو مینی‌بوس، و

بچه راهی شد رفت.

محبوبه می‌گفت «رضا را از قصد گذاشتند بماند. نمی‌بینند مهمان خارج دارم، خودم جا ندارم؟» ملیحه کمتر حساس بود. بیشتر روزها را با زن و بچه میرکاظم می‌رفتند اطراف را می‌گشتند. میرکاظم تو بهداشت کاره‌ای است، وضعش توپ شده، ماشین اداره را سوار است و پژو خودش را انداخته زیر پای زن و بچه. دست محبوبه را هم میرکاظم بند کرد. چند سالی هست منشی آزمایشگاه شده. فکر می‌کردیم مشغول باشد بهتر است، زندگیش نظام می‌گیرد، صبح و شبش معلوم می‌شود، چهار نفر را می‌بیند، چهار تا دوست و آشنا پیدا می‌کند، چهار تا جا را می‌گردد، دستش تو جیبش می‌رود، کمتر فکر و خیال می‌کند. آزمایشگاه دکتر شبکار، خودش و زنش می‌گردانند. رفت و آمد نداریم. فقط یک بار آمدند خانه ما، همینجا. تازه خریده‌ایم، یک سال نشده هنوز. آمدند و چشم روشنی برایمان گربه شیشه‌ای آوردند، شفاف و تراش خورده. قد خرگوش هست، و یک موش سرامیکی نشسته رو سر و گردن گربه و هر دو شاد و خندانند. چیز عجیبی است. نمی‌دانم از بیخ کج‌سلیقه‌اند یا به ما که رسید فکر کردند هر چی ببریم بردیم. محبوبه پرسیده بود «اه! گربه کلاه دارد؟» و خانم دکتر گفته بود «نه، موش است،» محبوبه هم هول کرده بود و گفته بود «چه بهتر.» چند ماهی گذاشتیم تو کابینت آشپزخانه که اگر احیانا دکتر شبکار یا خانم دکتر آمدند بیاوریم بیرون بگذاریمش تو دید. نیامدند و در نهایت محبوبه خسته شد داد بردم موش و گربه را انداختم تو انبار. میرکاظم با اینها دوست جان جانی است، داد و ستد دارند و دوره می‌گذارند و سفر می‌روند و زنهاشان هم‌تاشند و بچه‌ها با هم ایاغند و دیگر نمی‌دانم چیها. زن میرکاظم می‌گفت «خیلی آدمهای بانظم و ترتیبی هستند،» منت مضاعف، یعنی راحت نبود دکتر شبکار را راضی کنیم یکی مثل محبوبه را بگیرند منشی.

ملیحه روزهای آخر را تنها بود. مارک رفته بود ایران گردی. آمده

بودند چند سفر ایران، سمت ما نه. یک دفعه‌اش را محبوبه رفته بود تهران دیدن ملیحه. اولین بار بود که می‌آمدند خانه ما، ولی چیزی برایمان نیاوردند، بجز یک دوربین که بزنیم به کامپیوتر و همدیگر را ببینیم، اینترنتی. محبوبه کامپیوتر را سر کار یاد گرفته. یکی جدید خریدند و قدیمی را خانم دکتر داد محبوبه آورد خانه. محبوبه می‌گفت «برای میرکاظم آورده، دید لپتاپ دارد دوربین لازم نمی‌شود، داد به من. مارک بچه مردم است اینجوری نیست، خواهرم جنسش خراب است.» الآنها به همه می‌گوید «دوربین را خواهرم برایم آورده.» حقیقت، چیزی هم نبردند. ملیحه وسواس بود. در به در دنبال سوغات خوب می‌گشت و پیدا نمی‌کرد. تا صنایع دستی هم رفتند، ملیحه و میرکاظم و زن و بچه‌اش. هیچی به دلش ننشست. می‌گفت کارها نتراشیده است، یا از رو دست هندیها تقلب کرده‌اند یا از رو دست ترکها. می‌گفت مارک به عرفان علاقمند است، تار دوست دارد و مولوی می‌خواند، لابد ترجمه. سوغاتی می‌خواست که مربوط باشد، هردمبیل نباشد. جامدادی مرصع، ترمه یزد، و کفگیر خراطی شده و از این رقم خرت و پرتها زیاد برایش آوردند هدیه، همه را گذاشت پیش ما و رفت. آن آخرها، یک روز گذرش افتاد پاساژ، تصادفی. رو نیمکت جلو یک مغازه نشست دم بزند، دید طرف دارد نقاشی می‌کشد. رفت تو و سلام و احوالپرسی و نمی‌دانم چطور می‌شود که می‌گوید مسافر خارج است و خانه خواهرش مهمان است، و می‌فهمند موقتا همسایه‌اند. سارمحمد هم دریغ نمی‌کند و همه طرحها را در می‌آورد و نشان ملیحه می‌دهد. مغازه‌ها، راه پله‌ها، راهروها، کوچه‌ها، پس‌کوچه‌ها، و دورتر تپه یا درختی اگر دیده بشود یا نشود، با مداد می‌کشد و بعد مرکب می‌زند. دیده‌ام نقاشیهاش را. سعی می‌کند بین ساختمانها فاصله بیاندازد، اما جوهر مختار است و یک گوشه را سیاه می‌کند، خیال می‌کنی ابر سایه انداخته، و یک گوشه آبکی و کمرنگ می‌شود، انگار آفتاب تابیده باشد. می‌گوید «سطوح شهر است.» مولوی هم می‌داند. زیر یکی دیدم نوشته بود «شهر

بی تو مرا حبس می‌شود،» و زیر یکی دیگر «انسانم آرزوست.» آدم نیست توی نقاشیها، کوچه و خیابان خالی را می‌کشد. آنجور سیاه و جوهری به مذاق من نمی‌افتد، ولی بعضیها دوست دارند. ملیحه که خوشش آمد. یکی دو تا را انتخاب کرد و گفت قاب کن می‌آیم می‌برم. فوری آمد برای ما هم گفت. گفت «معاصر است.»

نشنیده بودم کسی طرحهای سارمحمد را بخرد. کتاب هم به زور می‌فروشد پیرمرد. خیلی عنق است. میلش نکشد سلام مشتری را هم علیک نمی‌گیرد. با من بهتر است باز، شاید چون بچه ندارد و ما هم نداریم. خیلی سال است شناسیم، از همان بازار، قبل همسایگی. آدم قدیم است دیگر. بلد نیست چی باید بیاورد، چند تا بیاورد، چی فروش می‌رود، چی نمی‌رود. چند سال پیش یک پسرک را آورده بود شاگرد مثلاً. پسرک دوره می‌گذاشت و جمع می‌شدند در کتابفروشی و آمد و شدی به پا بود. ظاهرا فروش هم بهتر شده بود، ولی سارمحمد می‌گفت «می‌روند پشت قفسه‌ها پچ‌پچ می‌کنند بیخودی می‌خندند.» نمی‌دانم. بیشتر از تنگ حوصلگی بود به نظرم، تحمل نداشت رو نیمکت جلو مغازه بنشینند سیگار بکشند و بحث کنند. پسرک را انداخت بیرون. بعد یک دخترک آمد و رفت از تهران کتاب درس و تست و حل المسائل آورد. آخر شهریور تا اوایل مهر ماه تو پاساژ پا نمی‌شد گذاشت بس که مشتری ایستاده بود. زن و مرد بچه به دست می‌آمدند خرید مدرسه و کنار کتاب، دفتر و مداد و هزار جور خرت و پرت دیگر هم می‌خریدند، کیسه کیسه. دخترک چند تای دیگر مثل خودش را آورده بود که فقط کتاب مدرسه می‌فروختند، همان روزها که خانم سارمحمد مرد. ما نمی‌شناختیم. هنوز نیامده بودیم این خانه. خانم که مرد، سارمحمد دخترک را بیرون کرد. می‌گفت «قوم و خویش دور خانم بود.» ظاهرا خوشش نمی‌آمد از آن طایفه. از آن بر بعد، دیگر بار نیاورد و نشست به طرح کشیدن. اول خط می‌نوشت، بعد زد به نقاشی. کتاب هر چی دارد مال همان قدیمهاست، این است که

دخلش قلیل است. ولی سرقفلی مغازه مال خودش است و کرایه خانه هم که نمی‌دهد. خرج دیگر اگر داشته باشد باز، حقوق بازنشستگی خانمش هست. کارمند دخانیات بود خدا بیامرز. سارمحمد عکسش را قاب کرده زده به دیوار مغازه، پشت سر جایی که می‌نشیند. راضی نیست. می‌گفت «دادم روتوش کنند، زدند قرمز کردند، بهش نمی‌ماند.» راست می‌گوید. عجیب شده. پیرزن بیچاره را جلف کرده‌اند دست و پا شکسته‌ها. محبوبه می‌گفت «تحت کفالت زنش بوده حتما که حالا حقوق می‌گیرد.» من هم اگر بخواهم می‌شود، ولی حرفش را نزده‌ایم. محبوبه به حرف مرگ و میر حساس است و کاریش نمی‌شود کرد.

گاهی فکر می‌کنم محبوبه راحتتر بود من اگر نبودم، اگر تو دریا غرق می‌شدم یا فرضا تصادف می‌کردم می‌مردم. بیوه می‌شد و برای کور اجاقی دلیل موجهی داشت. شاید هم نه، تلختر می‌شد و نگفته‌هاش بیشتر و قدمهاش سنگینتر. نمی‌شود گفت. این رقم چیزها حساب کتاب ندارد. قبلا حساستر بود، قبل از اینکه برود آزمایشگاه دکتر شبکار. بعد از ظهر اگر چرت می‌زد و بالشت بیخ گوشش را لک می‌انداخت، بی‌دست و پا می‌شد. نگران می‌دوید تو دستشویی، چندین و چند بار دست و رو می‌شست، و ساعتها می‌ایستاد جلو آینه، ناخن فرو می‌کرد تو گوشت صورتش. یا اگر موهاش می‌شکست و از دهنت می‌پرید که «موهات چرا اینجوری شده؟» فوری پنجه می‌زد تو موها و می‌گفت «چی؟ چی؟ چجوری شده؟ چی شده؟» و طوری سرش را می‌جست خیال می‌کردی چیزی گم کرده آن توها. باید یکی دو ساعت عذر می‌خواستم که چیزی نیست، اشتباه کردم، چشمم خسته بود، تو آفتاب ایستاده بودی کج دیدم، از این حرفها. راضی هم که می‌شد فوری زنگ می‌زد نوبت آرایشگاه می‌گرفت و پولش را من باید می‌دادم، با لبخند، هر چقدر که می‌گفتند. آنها هم فهمیده بودند لامروتها، هر دفعه گرانتر از دفعه پیش. حالاها بهتر شده. آرامتر است. آن خواب مکرر را هم نمی‌بیند دیگر. شاید هم می‌بیند و برای من نمی‌گوید،

نمی‌دانم. می‌گفت تو جمع نشسته، جای غریب، بین آدمهای آشنا و ناآشنا، و لباسش نمدار است، خیسی می‌زند زیر پوست، تکان که می‌خورد لباس می‌چسبد تنش، تنش یخ است و تر و تباه، ولی دیگران نمی‌بینند و یک سر حرف می‌زنند. حرف می‌پیچد لای حرف و مشغولش می‌کند نمی‌گذارد برود رخت عوض کند تا اینکه صدایی، بی صورت، در گوشش می‌گوید «محبوب، سردت است؟» و از خواب می‌پرد. می‌گفت «صدای مادرم است.» مادرش فوت کرده، خیلی سال است. عکسش را قاب کرده‌ایم، گذاشته‌ایم کنار عکس پدر و مادر من، رو رف پنجره. باز هم عکس داشتیم، عکس بچه‌های میرکاظم، عکس ملیحه و پسرها، وقتی کوچک بودند. یک روز آمدم خانه دیدم جمع کرده، نیستند. پرسیدم «عکسها را برداشتی؟» محبوبه گفت «مگر آنها عکس ما را می‌گذارند تو اتاقشان که ما عکس آنها را بگذاریم؟» برای من که توفیری نداشت. حساسیت خودش بود.

روز آخر اسفند بود به نظرم، یا روز قبلش. سر صبح ملیحه با ما خداحافظی آخر را کرد و رفت خانه میرکاظم. قرار بود دسته جمع بروند تهران و مارک از آن طرف می‌آمد و شب بعد پرواز داشتند. من نشسته بودم با هشت افقی سر و کله می‌زدم، محبوبه غذا بار گذاشته بود و رضا داشت دوربین را وصل کامپیوتر می‌کرد که تلفن زنگ زد، طرفهای ظهر. ملیحه بود. گفت برای میرکاظم کار پیش آمده و نمی‌شود تا بعد از ظهر صبر کنند، باید همین حالا راه بیفتند. مثل اینکه برنامه داشت سر راه برود مغازه سارمحمد نقاشیها را بردارد. گفت «به گوشش برسان معطل نشود آن آقا.» گفتم «باشد،» و پشت گوش انداختم تا بعد از ناهار. چای ظهر را که خوردیم گفتم «بگویم ملیحه نمی‌آید دیگر، ها؟» محبوبه گفت «زشت هم هست.» از پیچ راه پله نگذشته بودم که دیدم در باز شد و سارمحمد آمد بیرون، سر حال و لب خندان. صورتش را تازه تراشیده بود و کت چهارخانه پوشیده بود. بارانی تن می‌کرد همیشه، ندیده بودم

کت بپوشد. کلاه هم گذاشته بود، سیاه، از آن پشم گوسفندیها. بوی نفتالین می‌داد. گفتم «کجا سارمحمد؟» گفت «خواهر خانم شما می‌آید امروز. گفت بعد از ظهر باش می‌آیم می‌برم. کارها را می‌خواهد ببرد کشور خارج.» صورتش مثل بچه‌ها گل انداخته بود. گفتم «عجله نکن حالا. وقت هست.» گفت «نه. عجله نیست، قاب هم گرفته‌ام، آماده است،» و در خانه را بست و کلید کرد. پله‌ها را با هم پایین رفتیم. گفتم «دشت اول همین است. نفس آدم را می‌گیرد.» سارمحمد گفت «نه، اول نیست. پارسال هم یک آقایی آمده بود، مسافر بود. می‌گفت نگارخانه دارند شیراز. آدم بسیار متینی بود. می‌گفت دو بار چهره ماندگار شده.» به خنده پرسیدم «چرا دو بار؟ اولی اثر نکرد؟» گفت «انسان بسیار شریفی بود، افتاده، مودب.» گفتم «آخر دو بار که ماندگار نمی‌شوند. همان دفعه اول بس نیست؟» گفت «نه. شاگرد دارد. مدرس دانشگاه است.» گفتم «اینجا هم بدانند کارت فروش می‌رود، زیاد می‌آیند. اسمت در برود، فقط تابستان را هم شاگرد بگیری خوب پولی می‌شود.» گفت «من که نه، تحمل شاگرد محصل ندارم من. برای دل خودم می‌کشم.» گفتم «دلت زنده باشد. فروختی فروختی، نفروختی هم سلامتی سرت.» گفت «آن یک امر دیگر است. کارت رو دیوار مردم باشد امر دیگر است.» دیدم راست می‌گوید. گفتم «نان نمی‌خواهی؟ دارم می‌روم نانوایی. برای تو هم می‌گیرم.» سارمحمد دست داد و گفت «گرسنه نیستم. مرحمت عالی زیاد.» داشت می‌رفت و هنوز نگفته بودم. دلم رخصت نمی‌داد بزنم تو ذوقش و بگویم نمی‌آید. باد افتاده بود تو سرش، می‌فهمید ملیحه نمی‌آید باد می‌زد کلاهش را می‌برد. راه رفتنش هم عوض شده بود پیرمرد. می‌پرید، عین گنجشک، بیقرار. بلندتر گفتم «چیزی ننوشتی؟ مولوی؟» برگشت گفت «زین همرهان سست عناصر دلم گرفت،» و دست بلند کرد و رفت. گفتم کار روزگار را ببین، ببین چی نوشته پیرمرد.

خانه که برگشتم، محبوبه دم در منتظر بود. خبر سارمحمد را گرفت.

گفتم «نبود، یقین رفته در دکان.» پرسید «تلفن ندارد زنگ بزنی؟» گفتم ندارد. گفت «رضا را بفرست پس، یک سر برود و زود برگردد،» و سر کشید تو نشیمن و پرسید «آقا رضا، پاساژ شهابی را بلدی؟ پشت مغازه دایی؟» رضا بلد بود و گفت می‌رود. فکر کردم رضا بگوید بهتر است، بچه است پیرمرد حرفش را به دل نمی‌گیرد. رضا هم یک چرخی تو شهر می‌زند، هلاک شد بچه از خانه نشستن.

نشانی دقیق دادیم و گفتیم «رسیدی زنگ بزن،» و رضا رفت. ما هم نانها را پیچیدیم لای پارچه و گذاشتیم تو لگن، و نشسته بودیم داشتیم تلویزیون تماشا می‌کردیم که سقف لرزید و صدای پا بلند شد از راه پله و یکدفعه برق قطع شد و ولوله افتاد تو ساختمان و در ما را هم کوبیدند، پشت هم . مدیر ساختمان بود. گفت «گاز نشت کرده، بوی گاز می‌آید، گاز. فیوز را پراندم، بیایید بیرون، همه تو حیاط. گاز است.» محبوبه مانتو و کاموایی تن کرد و کتم را داد دستم و ما هم رفتیم. حیاط از راه پله روشنتر بود، نور ساختمانهای اطراف پراکنده می‌زد اینجا و آنجا، و همسایه‌ها چند تایی چراغ قوه آورده بودند و اکثرا گوشی را می‌تاباندند جلو پا یا تو صورت همدیگر. از رضا خبری نبود. یکی گفت «بو نمی‌آید.» مدیر تشر زد «مامور گاز تو راه است،» و همین موقع سارمحمد آمد تو، چند تا پوشه قطور زیر بغلش، قدر چرتکه. وقتی گفت «رضا ندیدم، رضا کی است؟» ما نگران شدیم و من گفتم «بروم دنبالش پس،» و محبوبه گفت «جواب نمی‌دهد» و گوشی را بست و گفت «می‌آیم من هم.» تا سر کوچه را پیاده رفتیم و آنجا تاکسی گرفتیم. تو تاکسی تلفن محبوبه زنگ خورد، سادات بود. گفت رضا تلفن زده گفته گم شده، تو شلوغی شب عید. ما خیلی نگران شدیم و راننده پرسید «چند سالش است؟» و گفت «نگران نباشید،» و سر پاساژ پیاده‌مان کرد. رضا نشسته بود رو نیمکت، جلو مغازه سارمحمد، داشت شیشه عینک را می‌مالید لب آستینها. سارمحمد را پیدا نکرده بود بچه و خجالت می‌کشید برگردد، ولی تاریک

بود و ترسیده بود و زنگ زده بود مادرش، صد کیلومتر آن طرفتر، که کاری ازش بر نمی‌آمد بجز دلشوره. محبوبه فوری تلفن زد به سادات که رضا را پیدا کردیم، و برگشتیم خانه. لامپها روشن بود. مامور آمده بود دیده بود مشکلی نیست و رفته بود. محبوبه گفت «یک سر برو ببین چی می‌گوید پیرمرد.» گفتم «باشد. باشد فردا.»

چند روزی از سارمحمد خبری نبود. ما هم درگیر عید بودیم و نرسیدیم ببینیم در چه حال است. پاساژ که باز شد رفتم سراغش. گفتم بیرون بهتر است، محل کسب و کار است رسمیتر برخورد می‌کند. دیدم اسباب نقاشی را جمع کرده، نه مداد و دفتر هست روی میز، نه جوهر و قلم. روبوسی هم نکردیم، دست دادیم خشک و خالی. سال نو را که تبریک گفتم، گفت «سلامت باشید،» و دیگر همین. سر سنگین بود، بیشتر دمغ. گفتم «این خواهر خانم ما، ملیحه خانم خیلی شرمنده است. کلی زنگ و این طرف و آن طرف، قرار شد نقاشی را پست کنیم براش.» سارمحمد گفت «نمی‌کشم. دیگر نمی‌کشم.» گفتم «به دل نگیر شما. بزرگتری. می‌دانم اذیت شدی، منتظر ماندی. می‌دانم علاف شدی آن روز. ولی سرد و گرم چشیده هستی. می‌دانی مسافرند دیگر، مشغولیت ذهنی دارند. به جان خودم مریض شد نتوانست بیاید، نوبت آنژیو داشت، وگر نه که خیلی مشتاق بود.» دیدم فایده ندارد، دل‌نرم نمی‌شود. گفتم «مشتری پای کارت ایستاده. منتظرند مردم به جان خودم. دکتر شبکار هست؟ آزمایشگاه دارد؟ می‌شناسی حتما. زنگ زده التماس و درخواست که سارمحمد را بگو برای ما هم بکشد. باور کن! پول می‌دهند بالای کاغذهات، مرد حسابی. تو خانه دکتر مهندس باشد نقاشیت می‌دانی یعنی چی؟» گفت «دکتر مهندس کی است؟» و زیر لب غرغر کرد و ساکت شد. دیدم نه، از شانه چپ بیدار شده. گفتم «باشد. حالا همان را که طی کردید، همانها را که کشیده بودی، بیاور ببینم بی زحمت، وقتت را هم زیاد نگیرم.» گفت «ندارم.» گفتم «چی نداری؟ مرد حسابی،

معامله معامله است. گفتی قاب می‌کنی بیاید ببرد دیگر. نگفتی؟» گفت «خواهر خانم شما یک حرفی زد. من هم یک حرفی زدم. معامله‌ای در کار نبود.» راست می‌گفت پیرمرد. گفتم «درست می‌گویی ولی شما پدری کن. بزرگ مایی. بده همان را که قاب کردی ببرم. به جان خودم چانه هم نمی‌زنم. هر چقدر گفت همان را تقدیم می‌کنم،» و یک دسته اسکناس در آوردم گرفتم دستم شاید دهنش آب بیفتد. گفت «ندارم آقا جان. ندارم. سوزاندم. همه را سوزاندم رفت.»

ما نبودیم اینها را ندیدیم. بعدا از مدیر ساختمان شنیدیم. ظاهرا سارمحمد بی‌قراری می‌کرد می‌گفت «کو؟ کو بوی گاز؟ بوی گاز نمی‌آید،» و در نهایت به خط و نشان مدیر التفاتی نکرد و رفت بالا. بعد چند دقیقه دیدند آمده رو ایوان خانه منقل گذاشته و برگ برگ کاغذ کبریت می‌زند و می‌اندازد تو منقل. همه داد و هوار کردند و بچه‌ها جیغ جیغ راه انداختند ولی فایده نداشت. آتش که جان گرفت، سارمحمد رفت چند تا سیب زمینی آورد گذاشت زیر زغالها و خم شد رو نرده ایوان و داد زد «شام نمی‌گذارید بخورند مردم؟ سیب زمینی هم نمی‌گذارید بخورند مردم؟ چه گرفتاری شدیم ما اینجا.» باز همه جیغ کشیدند و مامور آمد تو و فریاد زد «حالا شب عید هم هست ما را کشاندید اینجا، چه خبرتان است؟» و همه انگشت گرفتند سمت سارمحمد. مامور گفت «آرامتر! تو فضای باز مانعی ندارد،» و همسایه‌ها زبان گرفتند و به خیر گذشت. مدیر می‌گفت پیشترها، وقتی خانم سارمحمد زنده بود، زیاد منقل می‌گذاشتند. غذای منقلی طبع خانمش بود یا پزشک دستور داده بود، نمی‌دانست. محبوبه اینها را که شنید فهمید سارمحمد یک‌دنده است و رایش را نمی‌شود زد. فهمید دلم قرص نیست. گفت «چکارش می‌کنیم؟ جواب دکتر را چی بدهم حالا؟» گفتم «یک کاریش می‌کنیم، موضوعی نیست این که.»

ملیحه پا پیچ شده بود الا و بلا «بخرید بگذارید کنار، می‌گویم بفرستید

یا سفر دیگر که آمدم بدهید به خودم.» محبوبه هم تعجب کرده بود از این همه دلبستگی خواهرش، تا اینکه تو اینترنت دیدیمشان. جمعه بود. نشسته بودیم خانه که ملیحه زنگ زد «بیایید هم را ببینیم.» من بیچاره هم زیرجامه تنم، خبر نداشتم عکسم می‌افتد آن طرف. حالا هر چی که بود، مارک و ملیحه نشسته بودند تو باغچه حیاط، سرحال و سرزنده، سلام و احوالپرسی کردند و خاطرات سفر را یاد هم آوردند و محبوبه هم خیلی عزت احترامشان کرد، و مارک چیزهایی گفت و ملیحه یک برگ کاغذ را آورد جلو که ما هم ببینیم مثلا. دیده نمی‌شد. خیلی خراب بود تصویر. مارک نمی‌دانم کجا یکی از آن درویشهای قدیمی را پیدا کرده بود، از آنها که سفید می‌پوشند و تبرزین و کشکول به دست می‌چرخند تو شهر و گدایی می‌کنند، از آنها که به قول یکی از دوستها «به مقام فقر که رسیدند، جم نمی‌خورند.» اینجا که سی سالی هست دیگر نیستند، ولی مارک یکی را پیدا کرده بود که نقاشی هم می‌کرد. برگ کاغذ اثر دست درویش بود. ملیحه می‌گفت مارک خواهش کرده شعری، چیزی از مولوی بنویسد زیرش، مردک برداشته نوشته «سال نو مبارک.» ما که نمی‌دیدیم، ملیحه می‌گفت. می‌گفت «همینها آبروی مملکت را می‌برند، به درویش که اعتبار نباشد به هیچی اعتبار نیست دیگر.» مثل اینکه برای مارک نگفته هنوز، منتظر است کار سارمحمد که رسید دستش، آن را بدهد به مارک و کاغذ درویش را بگیرد گم و گور کند. این بود که پیله کرد ما حتما نقاشی را بخریم و بگذاریم کنار که محفوظ باشد. محبوبه آن موقع حرفی نزد. بعدا که دوباره صحبت کردند به ملیحه گفت «پولش را داده‌ایم و قابها را آورده‌ایم خانه است، خاطر جمع باش، نگران نباش» و از این حرفها. میرکاظم هم برای اینکه پز خواهرش را بدهد، رفت صحبت ملیحه و سارمحمد را برای دکتر شبکار و خانم دکتر شرح و وصف داد و دکتر دلش خواست و به محبوبه گفت به من پیغام بدهد هر جور شده سارمحمد را ببرم درآزمایشگاه که طرحها را ببینند و انتخاب کنند. گفت

«باید حمایت کرد از این جور اشخاص. فاصله نداریم ما. پدر خودم هم هنرمند بود. بگو بیاید پولش را هم هر چقدر شد در جا می‌دهم، نقد.» فکر اقتصادی دارد. دیده خارجیها می‌خرند، پیش خودش گفته پیرمرد چند سال دیگر زنده است مگر؟ بعد که بمیرد ارزش پیدا می‌کند کارها. محبوبه می‌گفت «نه. به این فکرها نیستند. دکتر شبکار را من می‌شناسم. هم خودش هم خانم دکتر دهن بینند.» نمی‌دانم. هر چی که هست، این وسط ما افتادیم تو منگنه.

آنهایی که بچه دارند همه فکر و ذکرشان بچه است. هر کاری می‌کنند می‌گویند «به خاطر بچه‌ها، برای پیشرفت بچه‌ها، برای آینده بچه‌ها.» دائم غصه بچه‌ها را می‌خورند. خیال می‌کنند ما که بچه نداریم فارغ و آسوده نشسته‌ایم کنار گود و فقط تماشا می‌کنیم. انتظار هم دارند. می‌گویند «بچه که ندارند، بیکارند، یک ذره هم وقت بگذارند برای ماها که بچه داریم.» اگر بچه داشتیم شاید اینقدر درگیر این بازی نمی‌شدیم، شاید هر بادی که می‌زد ما را نمی‌لرزاند و دم خودش نمی‌برد. و گر نه ما را چه به غمزه فروشی سارمحمد و دندان‌گردی ملیحه و دکتر شبکار؟ اگر بچه داشتیم، یکی خوش سر و زبان، می‌شد بفرستیم در خانه سارمحمد، خودش را شیرین کند و سارمحمد بفرما بزند و ما هم برویم تو و ببینیم شاید گوشه و کنار اتاق هنوز از آن سطوح شهر، به قول خودش، داشته باشد. حالا چی؟ همین را هم نمی‌توانیم. نمی‌دانم، شاید هم بچه ما کم رو در می‌آمد مثل رضا و خجالت می‌کشید زنگ سارمحمد را بزند و می‌رفت ته راه پله کز می‌کرد و سلام نمی‌گفت و سارمحمد فقط می‌پرسید «زبانت را گربه خورده؟» و هیچوقت بفرما نمی‌زد. گفتم به محبوبه. گفتم باید صبر کنیم بمیرد، قبل از تاراج وراث برویم یک چرخی تو خانه‌اش بزنیم بلکه چیزی پیدا کنیم. محبوبه گوش نمی‌دهد. می‌گوید «آبروم رفت جلو خواهرم، جلو دکتر، قول دادم به مردم.» نگران اینها نیست. از حرف مرگ و میر می‌ترسد. سارمحمد هم که به هیچ صراطی مستقیم نیست. رفتم جوهر

چین خریدم برایش، آشتی‌کنان مثلا. کلی پرس و جو کردم تا فهمیدم چی باید ببرم که به درد طراحی بخورد. پیرمرد یک چین و چروکی انداخت دور صورت و دستها را طوری تکاند، خیال می‌کردی سر بریده گذاشته‌ام روی میزش. دست خالی برگشتم.

حالا من مانده‌ام و این گرومب گرومبهای خانه که هر آن می‌خواهد خراب بشود بریزد و ما را هم با خودش دفن کند برود پی کارش. موضوع این است.

مواجهه

چرا آمده؟ چی می‌خواهد؟ پی چی آمده؟ پی کی می‌گردد؟ نمی‌داند که نباید می‌آمد؟ نمی‌داند بین ما خراب شده؟ که دیگر مایی نمانده؟ هیچی نمی‌داند یعنی؟ هیچی به گوشش نرسانده‌اند؟ جانانه، جانانه حرفی نزده یعنی؟ می‌داند، حتما می‌داند. نکند منتظر است صبحانه بیاورم، صبحانه به راه کنم؟ شیرکاکائو بیاورم و کلوچه مربا؟ از کی است که بیدار است؟ شب را کجا خوابیده؟ ریش کی تراشیده؟ صبحانه نخورده یعنی؟ منتظر چی است حالا؟ منتظر است حرف بزنم و از دهانم بپرد و بگویم «جانانه»؟ که خلال حرکاتم، حین جنبشهام، ضمن لرزش دستم، لابلای چین و شکن پوستم، چیزی پیدا بشود؟ ترس پیدا بشود؟ یا شرم؟ یا گناه، لغزش، اشتباه، از تنم تراوش کند، اتاق را بگیرد و بچسبد به دیوارها، برسد به پنکه، بزند به سقف و سقفم را خراب کند؟ آمده سقفم را خراب کند؟ هر از گاهی سر بلند می‌کند و نگاه می‌اندازد، یعنی حواسم نیست. ولی هست. می‌بینمش. خمیر دارد خشک می‌شود. دارد چروک می‌کند صورتم را. همین تیغ هم خوب است. دم دست باشد خوب است. باید نرم نرم بتراشم، باید لفت بدهم، بلکه تیغ بماند دستم.

جانانه چه حرفی دارد بزند؟ نه، داشتن که حتما دارد، ولی از من چی

دارد بگوید؟ نه، چیزی نگفته. چی می‌خواسته بگوید؟ بگوید فلانی می‌آید و می‌رود هنوز؟ که چی؟ به زاهد چرا بگوید؟ نه. هنوز باد دارد. هنوز قوز جدایی ننشسته تنش. هنوز داغ طلاق پوستش را مچاله نکرده. سرش باد دارد هنوز. اعتراف نمی‌کند. به چی اعتراف کند؟ بخواهد بگوید هم نمی‌تواند. چیزی نمی‌داند که بگوید. نمی‌داند چرا می‌روم. نمی‌داند چرا می‌آیم. هیچی نمی‌داند. خیال می‌کند نگرانم. خیال می‌کند پیغامبر زاهدم، می‌آیم و می‌روم پی آشتی. خیال می‌کند دلواپس بچه‌ام. حق هم دارد. خودم اینطور گفتم. اگر هم نگفتم، اینطور وانمود کردم. خوب وانمود کردم. جانانه هم وانمود می‌کند. دمپایی می‌پوشد، توی اتاق، روی فرش، دمپایی جیر سبز، ملیله دوز، پاشنه چوب. ت‌تلق. ت‌تلق. ت‌تلق. می‌رسد به خودش. به خودش می‌رسد. عبث. می‌خواهد پوست پاش نرم بشود. نرم بشود و نرم بماند. چرب و نرم، عین کره بمالی به نان و صبحانه بخوری. می‌خواهد بگوید زنده‌ام. می‌خواهد بگویم به آینده می‌نگرم. می‌خواهد بگوید آینده هست، همانطور که گذشته بوده. و گر نه چرا دمپایی می‌پوشد؟ و گر نه ساز چرا دست می‌گیرد؟ آکاردیون چرا می‌زند؟ می‌خواهد گروه راه بیاندازد، گروه نوازاندگان. یکی آکاردیون، و آن یکی چی بود؟ پیانو؟ آن یکی پیانو بزند و آواز بخواند. خیالات دارد هنوز، سودا پشت سودا. هیچوقت نمی‌رود آینده‌اش را خراب کند. هیچوقت نمی‌رود حرفی بزند. حرفی ندارد به زاهد بزند. از کجا می‌داند چرا می‌روم؟ نمی‌داند. هیچی نمی‌داند.

آن بار گل بردم. برایش گل بردم. ترش مزه بود. ساقه گل ترش بود، یا برگش. ترش مزه بود. گل بردم. دیدم گذاشته توی دستشویی، روی طاق، پیش هواکش. آنجا چرا؟ برای کی گذاشته آنجا؟ کی به گل تو دستشویی التفات می‌کند؟ گل تو دستشویی را کی بو می‌کشد؟ کی دهن می‌زند؟ کی مزه می‌کند؟ هیچکس. هیچکس نمی‌کند. دو جفت دمپایی هم گذاشته تو دستشویی، یک جفت صورتی، جلو باز، کتانی، زنانه، برای

خودش و آن یکی که پیانو می‌زند و آواز می‌خواند، و یک جفت قهوه‌ای، پلاستیکی، جلو بسته، مردانه. آن بار آب بود توش. جورابم خیس شد. خیس آب شد. مرد کی می‌آید و می‌رود؟ از شاگردها یکی بیشتر نمانده. دیگران نمی‌آیند. برای چی بیایند؟ کی می‌رود پیش زن بیوه شاگردی کند؟ بیوه نیست. زنده است زاهد، می‌بینمش، نشسته روی تخت، خمیده رو زانوی یک پا و کبریت را سفت می‌کشد زیر ناخن آن پا، سفت می‌مالد لای انگشتها. سر هم بلند نمی‌کند، یعنی که مشغولم. می‌بینم زنده است. ولی اینطور گفته. به همه گفته «شوهرم مرده، بیوه‌ام.» آدم بیوه چی دارد به کسی یاد بدهد؟ کی می‌خواهد برود پیش بیوه زن، شاگردی؟ هیچکس. هیچکس نمی‌رود. آن پسرک هم که می‌آید و می‌رود، مشتاق مشق آکاردیون نیست. می‌خواهد ترک پوست جانانه را تماشا کند. بن پستانها، پوست سینه چاک چاک است، روزهایی که دکولته می‌پوشد بیشتر. بیشتر دکولته می‌پوشد. همان را می‌خواهد ببیند. مستراح هم که می‌رود، شلنگ را کج می‌گیرد، دمپایی خیس می‌شود. و گر نه چرا برود؟ نه، نمی‌رود. هیچوقت نمی‌رود. شاید زاهد هم می‌آید و می‌رود، به بهانه‌ای شاید، به بهانه دعوا حتی، دعواهای پر بارتر، دعواهای پروارتر، دعوای خانه، دعوای زمین، دعوای ماشین، ادعای چه می‌دانم هیچ و پوچی که طی سالها خریده‌اند، دعوا سر بچه که حالا پیش خواهر زاهد است، آنی که می‌آمد دیدنشان، زیاد می‌آمد دیدنشان. جلو می‌نشست، کنار زاهد و جانانه می‌نشست پشت، صندلی عقب، تنها. جانانه اینطور می‌گوید. زشت است. حالا که نیست، قبلا زشت بود. چطور است که اینها را برای من می‌گوید؟ انتظار دارد بیاورم تحویل زاهد بدهم؟ یا سؤال و جواب کنم که چرا خواهرت را جلو می‌نشاندی زنت را پشت؟ اوائل به بهانه امنیت بچه که تو بغل مادرش خواب بود، باشد، بعدتر چی؟ بچه که بزرگتر شد چی؟ بچه که بیدارتر شد چی؟ بگویم که چی؟ از زاهد اعتراف بگیرم؟ انتقام بکشم؟ یا دست کم به گوشش برسانم؟ چه توقعی است از من؟ چه توقعی

است از هیچکس؟ می‌گفت زاهد بدرد هیچ کاری نمی‌خورد. می‌گفت لباس که می‌ریخت تو ماشین، گلوله جورابها را هم باز نمی‌کرد. «مرد اینقدر بی‌خاصیت؟ آدم اینقدر بی‌عرضه؟» گلوله می‌انداخت تو ماشین، گلوله در می‌آورد و چلانده و نچلانده گلوله می‌بست روی بند. جانانه اینطور می‌گفت. شاید. نمی‌دانم. این همه سال که زاهد را می‌شناسم لباس نشسته‌ایم با هم. کمتر پیش آمده چیزی بشوریم. چیزی نداشتیم که بشوریم. همین است. آشغال است. حالا هم دارد کثافت زیر ناخنها را می‌ریزد روی تخت، روی تخت من. باید آهسته بتراشم، آهسته‌تر. قدر قلیل آب بپاشم صورتم، خمیر نرم بشود و آن وقت موها را یکی یکی بزنم. تیغ دم دستم هست. دور نمی‌کنم. حواسم به آینه هم هست، به زاهد، به پشت سرم، به زیر گوشم، به بیخ گلوم، به بن سینه‌ام، به شاهرگ دستم. حواسم هست.

جانانه هم کینه‌ای است. زاهد کینه‌توز است، ولی می‌دانیم کینه‌توز است، اصلا می‌گوید کینه‌توزم. اما جانانه هم کینه‌ای است. می‌خواستم برایش حرف عاشقانه بزنم، زیر گوشش چیزی زمزمه کنم، چیزی که دلش را بلرزاند، چیزی که آغوشش را بشوراند، سرش، تنش، اطوارش، همه جاش را بسوزاند. می‌خواستم بگویم کنج کتاب را چرا تا می‌کنی شکل مثلث؟ که یادت نرود؟ تا نکن. برایت نشانه می‌خرم، برای تولدت. نه، چرا بخرم؟ می‌سازم برایت. از موهام می‌سازم. یک پنجه مو را قیچی می‌زنم و می‌تابانم و می‌شود نشانه. نه، مو نه، می‌ریزد خانه زندگیت را کثیف می‌کند. رگ بهتر است، رگ دست یا پی پا. یا اگر کتاب کوچکتر بود، جیبی بود، مویرگ، مویرگ چشمم را می‌کشم، شاخه به شاخه نشانه می‌کنم و می‌گذارم کف دستت، آن مویرگ که پر ترنم است در اشک چشمانم. ولی اینها همه باطلند، باطلند همه. بهتر از همه انگشت است. انگشت اشاره، می‌برم می‌دهم دستت. بگذار لای کتاب، ته بریده‌اش تو باشد و ناخن انگشت به تو اشاره کند. شب و روز به تو اشاره کند و به دستان

خوش گوشتت که پی آخرین پفک یا براده چیپس توی کاسه می‌چرخند و هیچی پیدا نمی‌کنند وقتی که شانه به شانه زاهد لمیده‌ای تو شکم راحتی و تلویزیون تماشا می‌کنی. می‌خواستم بگویم ناخنم را حنا کن، رنگ بگذار، لاک بزن، به رنگ روزت، به رنگ شبت، و بگذار لای کتاب. می‌خواستم از این حرفها بزنم، حرف عاشقانه. پشیمان شدم. اسم زاهد را آوردن مقدمه خوبی نبود. جانانه هم فهمید، متوجه شد. خواست حرف پیش بکشد که خیالم را راحت کند لازم نیست چیزی بگویم. این شد که شروع کرد از پدرش گفتن. ترفندش بود. این شد که فهمیدم کینه‌توز است، کینه دارد، از همه کینه دارد. از مردم کینه دارد. مغازه‌دار است، خرده فروش. ظرف می‌فروشد. چه خدمتی می‌کند مگر؟ اقساط می‌دهد، هر رقم ظرف بخواهی، کریستال، شیشه، گلس، پیرکس، تفال، مس، چدن، استیل، چینی، ملامین، سفالین، مرمین، سرویس شصت پارچه، مخصوص جهیزیه، ویژه عروس، سرویس نوزاد، سرویس نورسیده، سرویس نوکیسه. اقساط می‌دهد، از دم قسط، تا ته قسط. نزول‌خور است، اما در خفا. قیمت را بالا می‌دهد، سود را در اقساط می‌گیرد. جانانه می‌گفت «مرد محترمی است، مردم‌دوست است، مردم هم دوستش دارند.» که چی؟ مردم همه را دوست دارند. من خودم، خیلیها من را دوست دارند. چی شد مگر؟ گفتم پدرت کینه‌توز است. گفتم نزول‌خور است پدرت. نگفتم. گفتم بگویم میانمان به هم می‌خورد، خراب می‌شود. نمی‌شود بیایم بروم. شاید هم خیال کند از لج گفته‌ام، طرف زاهد را گرفته‌ام که بچزانمش. و گر نه می‌گفتم. این هم سخت است که نتوانی یکی را برنجانی چونکه خیال می‌کند به خاطر دیگری می‌رنجانیش نه به خاطر خودش. این شد که نگفتم. ولی جبران کردم. گفتم دلش شاید شکسته باشد. گل بردم. گفتم «آشتی آشتی؟» و گلدان را گذاشتم روی جاکفشی. ترش بود ولی بردم. اشتباه کردم ولی. اگر گفته باشد، گفته باشد گل آورده، ترش و شیرین مهم نیست، زاهد می‌فهمد.

نگاه کن. نشسته روی تخت، وقیح و آلوده. چه پفی نشسته زیر چشمم. از کم خوابی است؟ از پر خوابی؟ از بی خوابی؟ خواب است؟ زیر چشمم چرا جمع شده این وقت صبح؟ نگاه کن. نگاهش کن، چه ریزنقش و سر به زیر نشسته؟ استاد است ولی، استاد حرف کشیدن، استاد اعتراف گرفتن. پرنقش و مکاره.

ولی دلیلش این نیست. جانانه کینه‌ای هست ولی نه به خاطر این حرفها. به زاهد شک کرده بود. شب می‌رفت، روز نمی‌آمد، خانه و زندگی نمی‌شناخت، بچه را ول کرده بود، جانانه هم شک کرد. خیال می‌کرد زاهد کسی را دیده، عاشق چاک چاک پوست زن دیگری شده. نمی‌فهمید بدتر است. نمی‌دانست بدتر است. کینه کرد. کینه کرد و بچه را سوزاند. ده سال همسری، ده سال همبستری، همه را سوزاند، سر کینه. زاهد کنار کشیده بود. من کنار کشیده بودم. بد بود. داشت بدتر هم می‌شد. همه کنار کشیده بودیم. ولی جانانه می‌گفت مرغ یک پا دارد که «زاهد زنهای خیابان را دید می‌زند.» راست می‌گفت، زاهد دید می‌زد، فقط دلیلش حرفهای عاشقانه نبود. قصد داشتیم، من که نه، زاهد قصد داشت سراغ زنها هم برود. مردها را آزمایش کرده بود. سی چهل نفری می‌شدند. می‌خواست ببیند احوال زنها چطور است. حق هم داشت. اینها همه تمرین بود، تمرین مواجهه. ولی خراب شد. میانشان به هم خورد. جانانه گفت «من سی خودم، تو سی خودت.» بچه را هم خواهر زاهد برداشت. بچه ندارد. شوهر دارد. زاهد می‌گفت «شوهرش بچه دارد» و سر تکان می‌داد: «از یک زن دیگر،» زن اسبق. نگاهش کن. نشسته روی تخت عین مادرمرده‌ها، زانو بغل گرفته و دارد ناخن تمیز می‌کند. خیال می‌کند نمی‌بینم. آینه را که بچرخانم چمدان را هم می‌بینم. تو که آمد گذاشتش دم در و گفت «تو زیرخانه جا نیست.» شوخی می‌کرد، چون فوری خندید. نه، چمدان آورده که وسایلم را ببندم توش و بروم. حتما چیزی گفته‌اند. حتما به گوشش رسانده‌اند. حتما می‌داند، اما می‌خواهد

از زبان خودم بشنود. اعتراف خوب بلد است بکشد. ولی کور خوانده. من هم بلدم. من هم بودم. تجربه سی چهل تا مرد بالغ کم چیزی نیست، هر کس هر کس ندارد. هیچکدام شکایت هم نکشیدند، به مراجع ذی‌صلاح مراجعه نکردند، تشکر هم کردند، از من، از زاهد، از همه. همه، بجز آخری، بجز آن آخری. تقصیر زاهد نبود. من که هیچ کاره‌ام، ولی بینی بین الله اگر بپرسی زاهد هم مقصر نبود. مردک خودش که می‌دانست. باید چیزی می‌گفت، ولی نگفت. این شد که رفتیم سراغ زنها. نرفتیم. نشد که برویم. زاهد می‌گفت «موی زنها را بکنیم حرف می‌آیند. از موهای دماغ شروع می‌کنیم و می‌رسیم به موی لای رانها، ولی آهسته، یکی یکی.» تازه داشتیم جان می‌گرفتیم که نشد. خراب شد. جانانه طلاق خواست و طلاق گرفت. بچه را هم دادند به خواهر زاهد. مریض است خواهرش. وسواس دارد. جانانه می‌گفت «تنش را با وایتکس می‌شورد، لنز چشم را می‌اندازد تو سرکه. گناه دارد.» زنهای مریض گناه دارند. دلم می‌خواهد برایشان حرف عاشقانه بزنم، ولی نمی‌شود، چون مریضند. بس است. بس است. خوابم. هنوز خوابم. چقدر زود آمده. این موقع صبح چه وقت دید و بازدید است؟ چه وقت پا مالیدن است؟ ساعت چند است؟ هنوز خوابم. باید بیشتر می‌خوابیدم. باید بهتر می‌خوابیدم، باید طویلتر می‌خوابیدم، عمیقتر، صریحتر. خوابم می‌آید.

کاش چرم داشتم، از آن قدیمیها، پوست دباغ ندیده، جلد کرّه نو زین. تیغ را تیز می‌کردم، تمیز می‌کردم. ندارم. باید با همین تیغ بسازم. بسازم و بسوزم. پاها را عوض کرده. حالا دارد آن یکی پا را می‌مالد. پاشنه‌اش پینه بسته. پینه‌ها را می‌کند می‌ریزد روی تخت، روی ملافه. گربه اگر داشتم می‌دادم پینه‌ها را بخورد. کبره‌ها را ببلعد و چاق بشود، گرد بشود. یا موش اگر داشتم، من که نه، خانه اگر موش داشت، می‌دادم پینه‌ها را بجود. ندارد. موش ندارد خانه. چوب کبریتش شکست. یکی نو در آورده. کبریت چرا دارد؟ تو جیبش کبریت چرا دارد؟ آدمی که سیگار نمی‌کشد

کبریت می‌خواهد چکار؟ چی را می‌خواهد بسوزاند؟ کی را می‌خواهد آتش بزند؟ نه، راهش این نیست. قلقش این نیست. سی چهل تا مرد را بی هیچی به حرف آورد، بجز آن آخری. اسمش را هم نگفت. خودم بستمش، تن را به پشتی صندلی، پاها را به پایه‌ها. خوب بستم. صندلی خوبی بود. هزار بار نشست و برخاست کردارش را عوض نکرده بود. پر دوام، مقاوم، آخ هم نگفت. محکم بستمش. زاهد نیامد. تا فرداش نیامد. گفت «شب را بماند خیس بخورد.» شب را ماند. صبح شیرکاکائو و کلوچه مربا بردم برایش. زاهد هم آمد. آخری هیچی نخورده بود. سرد بود. گفتم «سردش بشود حرف می‌زند.» زاهد گفت «نه، گرم بیفتد بهتر است.» «گرم بیفتد» را خوب گفت. فهمیدم چی می‌خواهد. بخاری را زدم به برق و کشیدم نزدیک، نزدیک پای آخری. گذاشتم همانجا بماند. المنت روشن شد. نور المنت خوب بود، قشنگ بود، سرخ بود و جاندار، منعکس تو پوست آخری، منعکس تو جدار اتاق، تو مشمای کفپوش، تو چشم خیس زاهد. حرف نزد. کشیدم نزدیکتر، باز هم نزدیکتر. زاهد گفت «بچسبان.» چسباندم. دود کرد. جورابش سوخت. مچاله شد. چشمش را بسته بود. حرف نمی‌زد. زاهد گفت «هر دو شعله.» آن یکی شعله را هم زدم. بوی پلاستیک پیچید. گرم شد. خیال می‌کردیم سهل‌انگار است. لاابالی است. به بهداشت پا توجه ندارد و جوراب جنس بد می‌پوشد. نگو پاش پلاستیک بود. داشت می‌سوخت. داشت ذوب می‌شد. کاری از ما بر نمی‌آمد. از هیچکس بر نمی‌آمد. خودش که می‌دانست. فراموش کرده بود یعنی؟ هول کرده بود و از ذهنش پریده بود؟ نه، حتما می‌دانست پاش مصنوعی است. پس چرا نگفت؟ چرا اعتراض نکرد؟ چرا جیغ نکشید؟ نه، می‌خواست. میل خودش بود. دلش می‌خواست. آب شد و شعله گرفت. آتش لباسها را سوزاند و افتاد به صندلی، قطره قطره. حرارت چوب یک چیز دیگر است. عجیب گرما می‌دهد. ما نزدیک بود پیرهنها را هم در بیاوریم بس که عرق کرده بودیم. همین شد. بو گرفته بود. دست

نمی‌شد بهش زد. بخاری را از برق کشیدم و چال کردم، تو همان زیرخانه. خاکستر صندلی را ریختم روش، همانجا. فقط تشکش مانده. جیر است. اینجا و آنجا دوده بسته، ولی خوب می‌خرند. سمساری اهل پیدا کنیم، خبره باشد خوب می‌خرد. به هر صندلی بزنی، صندلی را زنده می‌کند. پولی نمی‌شود، ولی از هیچی بهتر است. چند سالی بگذرد شاید زیرخانه هم قابل استفاده بشود، بشود مشما را نو کرد، بشود سیر و پیاز نگه داشت توش، لاستیک زاپاس ماشین را گذاشت، نمی‌دانم. زاهد گفت «قفل بزن.» ترسیده بود. گفتم «کی می‌خواهد برود زیرزمین را بگردد؟» برای چی بگردد؟ نه، هیچکس نمی‌رود. زنجیر کشیدم به در، ولی قفل و کلید زیادی است دیگر. بعد هم، اینها همه اتفاق بود. راه و روش زاهد این نیست. می‌دانم این نیست.

صدا ندارد، ولی می‌خواند. نگاهش کن. دارد زمزمه می‌کند. دارد همراهی می‌کند، همنوایی، دارد همصدایی می‌کند. «زنگ غم دوران از دل بزدودم. منتظرت بودم. منتظرت بودم.» خودش آورده نوار را. توی جیب نوار دارد، کبریت دارد. دیگر چی دارد؟ می‌گوید «داریوش. داریوش رفیعی.» تیغ را دور می‌گیرم و تو آینه می‌گویم «می‌شناسم.»

«می‌دانستی چجوری کشتندش؟»

«کی؟»

«رفیعی.»

«کی کشتش؟»

«کی را نمی‌دانم، ولی کشتندش. کزاز، آمپول کزاز زدند.»

خیالات می‌کند. کی می‌خواهد برود یک خواننده درجه دو را بکشد آخر؟ می‌گوید «وکیل مجلس بود رفیعی. معتاد کردند زمینش بزنند.» رفیعی اگر کسی بود، خواننده بود، وکیل نبود. وکیل هم اگر بود چرا با

آمپول بکشند؟ با آمپول کزاز؟ اصلا آمپول کزاز داریم مگر؟ وکیل که خواننده نمی‌شود. شهر هرت است مگر؟ این دوست جانانه که خواننده است، وکیل نیست، ولی پولدارند، نوکیسه نه، از آن نسل اندر نسل پولدارها. استخوانش پر است از پول، از مال، از خاک، از ارث کهنه، از نفس گندیده، از دندان پوسیده. ملازمات پول را خوب بلد است، پیانو می‌زند، شعر می‌خواند، اسب می‌پروراند، زمین تاخت می‌زند، خانه خراب می‌کند، باغ می‌خرد، پلاژ می‌فروشد. اسمش.. یادم رفته. اسمش را اگر می‌دانستم.. بینیش گشاد است، دیده‌ام، چشمش خمار است، بازوش آویزان است، سینه‌ریزش مکزیک است. موی پا را می‌تراشد. خوب می‌تراشد. جوراب رنگ پا می‌پوشد. جانانه را چه به.. چی بود اسمش؟ اسمش.. یادم نیست. اسم خوبی دارد. از آن اسمها که بوی نمد می‌دهند، بوی قلیان، بوی آبگوشت. نگاه کن. مثل مادرمرده‌ها شعر می‌خواند، زیر لب. می‌داند صدا ندارد. می‌داند ضرب را غلط می‌گیرد. ولی باز می‌خواند. نگاهش کن. نگاهش کن. آمپول کزاز دیگر چه صیغه‌ای است؟ برای چی حرفش را پیش کشید؟ تو چمدان چی دارد یعنی؟ آمپول آورده؟ سرنگ و سرم دارد؟ داروی بیهوشی نکند؟

آخری اتفاق بود. راهش این نیست. خیلی ساده‌تر است. می‌نشستیم تو ماشین، من پشت فرمان، زاهد صندلی عقب، و راه می‌افتادیم تو شهر. خیابانهای خلوتتر را می‌گشتیم. من چشمم به رانندگی بود و زاهد دید می‌زد. حواسش بود. درختها را می‌دید. آدمها را می‌دید، جوبها، پیاده‌روها، تل نخاله، سطل زباله، همه را می‌دید. همه را بو می‌کشید. از دور بو می‌کشید. بالاخره یکی پیدا می‌شد، می‌پرید جلو، از همان دور دست تکان می‌داد. نیش ترمز، و طرف اسم جایی را داد می‌زد، اسم میدان، اسم خیابان، اسم ساختمانی شاید، ساختمان معروفی که همه می‌دانند کجاست، یا کجا بود. زاهد گرا می‌داد و چند قدم دورتر می‌ایستادیم و در جلو را باز می‌کردیم. طرف تا چشم بر هم بزند تو زیرخانه بود،

نشسته روی صندلی، پاهاش بسته، دستهاش بسته، چشمهاش بسته. گاهی چشمها را هم پارچه می‌بستم، که چیزی نبینند. کار دیگری نمی‌کردیم. آزاری در بین نبود، بجز آخری. باقیشان نه، همانجا می‌نشستند. اول تقلا می‌کردند. سر و صدا اگر راه می‌انداختند، فوری جلوی دهن را چسب می‌زدم. ریش و سبیل و لبها را به هم می‌دوختم. خوب می‌دوختم. یکی دو روز که می‌گذشت، دیگر نا نداشتند. ساکت می‌شدند. نرم می‌شدند، آرام، متین، محترم، آماده مواجهه. آن وقت زاهد می‌آمد. صبحانه را داده بودم. روزی یک وعده غذا کافی است، همان شیرکاکائو و کلوچه مربا. می‌خوردند. به لذت می‌خوردند. مربا را تا ته می‌بلعیدند، تا قطره آخر. انگشتها را هم می‌لیسیدند. به مذاقشان می‌افتاد، یا پی مزه‌های دیگر بودند، مزه غذاهایی که قدیم انگشت زده بودند، یا قدیمتر، غذاهایی که قدیمتر جدشان انگشت زده بود، جده‌شان انگشت زده بود. خوب می‌لیسیدند. آن وقت زاهد می‌آمد و از صبحانه می‌پرسید، دوستانه. می‌گفت «مهمترین وعده غذا صبحانه است.» تایید می‌کردند. مکرر تایید می‌کردند. ترس از سر و روشان می‌ریخت. تنشان می‌لرزید. اشکشان می‌بارید. صدای تحرکات مغزشان را می‌شد شنید، ت‌تلق، ت‌تلق، ت‌تلق. فکر و خیال عین گلوله تو سرشان می‌چرخید، سوت می‌کشید، سر می‌خورد، می‌زد به جمجمه، کمانه می‌کرد و سایه‌اش می‌افتاد توی چشمها، تاریک، نمور، مواج. خوب بود. معلوم بود آماده‌اند. زاهد زیرخانه را ورانداز می‌کرد، لابلای اسباب را می‌جست، عروسک نیمه سوخته، آچار سر شکسته، آباژور پاره پاره، اتوی پوکیده، چیزی پیدا می‌کرد و باهاش ور می‌رفت. سطح صاف اتو را دست می‌کشید و می‌مالید به صورت، منقار آچار را می‌انداخت به شست و می‌چرخاند، سیم چراغ را می‌پیچاند دور گلو و می‌کشید، سر عروسک را می‌کند و فرو می‌کرد زیر دامنش، از این کارها. یعنی تو مهم نیستی. یعنی مشغولم من، حواسم به خودم است. گاهی هم بلند آروغ می‌زد، از قصد. بوی غذایی که خورده بود پخش می‌شد تو اتاق.

می‌رفت تو دماغ طرف. بچگی را یادش می‌آورد، یا پدرش را، مادرش را، زنش را، بچه‌اش را، خانه را یادش می‌آورد. من را یاد جانانه می‌انداخت، یاد هیکل ورم کرده‌اش کنار گاز، یاد موهاش، یاد دستهای پروارش، یاد رانهای گشادش، یاد کمر تنگش. کمر جانانه نازک بود. تو خیال من باریک بود. تنگ بود. دست و بازوی زاهد تنگش کرده بود، فشارش داده بود، آرنج زاهد دورش شکسته بود، زبان زاهد دورش کشیده بود، شلوار زاهد دورش تنیده بود.

زاهد می‌گفت «همه چیز را می‌دانیم ما.» آهسته‌تر می‌گفت، زیر لب، پر طمانینه. طرف سعی می‌کرد بشنود. گردن می‌کشید، سر و گوش پیش می‌آورد، هن‌هن می‌زد و از صدای نفس خودش بدش می‌آمد. چه بسا که دلشان خواسته باشد نفس نکشند، یا بی‌صدا نفس بکشند، ولی نمی‌شد. نمی‌شد. زاهد می‌گفت «ما همه چیز را می‌دانیم، فقط می‌خواهیم اعتراف کنی. خودت بگویی. بگو و خودت را راحت کن. حرف بزن و خودت را خلاص کن.» چشم می‌دراندند. چپ و راست را نگاه می‌کردند. گیج و ویج پت پت می‌کردند که «کاری نکرده‌ام من، من هیچکاره‌ام به خدا، چی می‌خواهید؟ به جدم قسم پول ندارم ، به خدا هر چی دارم می‌دهم مال شما.» سرسختی که می‌کردند زاهد می‌گفت «اگر اعتراف کردی، ولت می‌کنیم بروی، آزادی. اگر نه، می‌مانی. می‌مانی، مهمان مایی تا به حرف بیایی، تا آن روزی که به حرف بیایی.» شب را می‌گذاشت بخیسند و نرم بشوند. شب را می‌نالیدند. لب می‌گزیدند و لعنت می‌فرستادند. به ما بد و بیراه می‌گفتند. به خودشان بد و بیراه می‌گفتند. زمین و زمان را فحش می‌کشیدند. خسته که می‌شدند زار می‌زدند و زیر لب دعا می‌خواندند. زیرخانه پر می‌شد از استغاثه، از پچ پچ شبانه. اما فردا باز همان برنامه بود. روزها، هفته‌ها می‌گذشت و برنامه همان بود. غذا نمی‌خوردند. غذا می‌خوردند و بالا می‌آوردند. خودشان را کثیف می‌کردند. سر زیر می‌انداختند و دلتنگ می‌شدند. قاضی می‌شدند. شاکی می‌شدند. ساکت

می‌شدند. عاقل می‌شدند. عارف می‌شدند. شاعر می‌شدند. ولی عاقبت به حرف می‌آمدند. صداشان مخدوش، اول پرت می‌گفتند. یکی می‌گفت «هر چی دارم مال تو، فقط بگو روز است یا شب است.» آن یکی می‌گفت «بگو ابرها کدام طرف می‌روند، برو نگاه کن باد از شرق است یا از شمال.» یکی دیگر می‌خواست شکل بچه‌اش را ببیند. «تو کیف پول است، شش سالش پر نشده. همه زندگیم مال تو، فقط آن عکس را بیاور ببینم، یک بار دیگر ببینم،» از این حرفها. اینها تمرین بود، دستگرمی بود. گرم که می‌افتادند اعترافهای کوچک شروع می‌شد، دله دزدی اینجا، بیرحمی آنجا، دروغ امروز، ناروی دیروز. ولی ما بزرگترها را می‌خواستیم. زاهد بزرگترها را می‌خواست. می‌رسیدند. همه می‌رسیدند. می‌رسیدند و می‌گفتند. هق هق می‌زدند و بیرون می‌ریختند. سکسکه می‌کردند و بالا می‌آوردند. می‌گفتند و می‌گفتند و بعد همه جا آرام می‌شد. عذر می‌خواستند. طلب عفو می‌کردند. از بخشش حرف می‌زدند، از توبه و تقصیر، از انابه. قول می‌دادند جبران کنند. قسم می‌خوردند خیرات بدهند، اطعام کنند، از دل این و آن در بیاورند. زاهد که جواب نمی‌داد، باز می‌گفتند، باز قصه می‌ساختند، بهانه می‌تراشیدند، می‌انداختند گردن دیگری، می‌انداختند گردن زمین، می‌بستند گردن زمان، استدلال می‌آوردند که چاره‌ای نبود، اتفاق بود، یک آن بود، هر کسی بود همین کار را می‌کرد، به خاطر بچه‌هاش همین کار را می‌کرد، به خاطر آینده بچه‌ها، آینده بچه‌های نوزاد، بچه‌های شیرخوار، بچه‌های ضعیف، ناتوان، بیمار. چند تایی پول هم دادند. فرستادند بروم در مغازه، تو دفتر کار، ته کشوی مطب، چیده تو گاوصندوق شرکت، گلوله تو کیسه برنج، هر کجا که اسکناس بود پیدا کنم و بیاورم. ولی ما دیگر حرف نمی‌زدیم. ساکت بودیم. زاهد اشاره می‌کرد طناب را باز کنم. باز که می‌شدند بغل می‌کشیدندمان، دستمان را می‌بوسیدند و می‌رفتند، می‌رفتند پی زندگی. زاهد می‌گفت «ببین چه جنایتها که نمی‌کنند مردم به اسم اولاد.» می‌گفت «زنها خوبند. رازشان سیاهتر است، عمیقتر است.

حرفشان رنگیتر است.» ولی نشد. نشد که مواجه بشویم.

همه دارند. حرف را همه دارند. قایم می‌کنند فقط، می‌پیچند لابلای چربی و استخوان. پف چشمها، پله بینی، باد غبغب، برآمدگی شکم، فربهی زانوها، ورم بازوها، همه جای اندوختن حرف است، جای انباشتن نگفته‌هاست. جا هست. جا زیاد است. باید مواجه شد. فقط باید مواجه شد. یکی مرافعه می‌کرد که «من که هنوز به جایی نرسیده‌ام. آزادم کنید قول می‌دهم بروم جای دیگر، شهر دیگر.» می‌ترسید. تبعید خود خواسته سخت است، ولی از مواجهه بهتر است، راحتتر است. خیلی سخت است مواجهه. خیلی سخت است. چی بود می‌خواندم؟ تو روزنامه بود؟ تو مجله بود؟ تو مطب دندان پزشک، تو اتاق انتظار، میان منتظران می‌خواندم.. چی بود؟ نوشته بود برادر رستم، همان برادری که کشتش، تبعید کردند برود کابل، بچه که بود تبعید کردند برود کابل، چون مادرش کنیز بود، کنیز مادر رستم. اسمش شغاد بود، بر وزن نهاد. نوشته بود بر وزن نهاد. شغاد را تبعید کردند و شغاد هم به دل گرفت. هر کس بود به دل می‌گرفت. من هم بودم به دل می‌گرفتم. شغاد به دل گرفت و رستم را زمین زد. انداختش توی چاه. وقت مواجهه که رسید، از پشت خنجر زد. باشد. رستم هم دم آخر مکری به خرج می‌دهد و از شغاد تیر و کمان می‌خواهد و تیر می‌اندازد و شغاد را می‌دوزد به درخت، به درخت چنار. این از این. هر دو می‌میرند. ولی کدام کینه‌توزتر است؟ رستم که تخم و ترکه‌اش می‌آیند چنار و خاک زیر چنار را می‌سوزانند، که می‌آیند و می‌تازند و جنازه شغاد را هم آتش می‌زنند، یا شغاد مفلوک؟ یا شغاد تبعیدی نیمچه مکار؟ کدام کینه‌ای‌تر است؟ رستم یا شغاد یا آن زال زنباره که مواجه هم نشد؟ نه، نه، خسته شدم. مدفون شدم دیگر. گور پدر رستم و شغاد. فکر و خیال بس است. دیگر بس است.

فکر و خیال ندارد. چی شد مگر؟ اتفاقی نیفتاده که. همان تبعیدی،

همانی که می‌خواست برود تبعید، تو خیابان اگر ببیند نمی‌شناسدم. از کجا می‌خواهد بشناسد؟ تاریک بود زیرخانه. اگر هم تاریک نبود، ترسیده بود. صورت من و زاهد را قاطی می‌دید. وجاهت من را می‌دید و شماتت زاهد را و خیال می‌کرد یک نفریم، خیال می‌کرد سه نفریم. خوب نمی‌دید. چطور می‌خواست خوب ببیند؟ در بسته بود، پنجره بسته بود، یک نخ لامپ که نور نیست. نور نبود. چراغ نبود. پنجره نداشت. نورگیر نداشت. اگر خوب می‌دید نمی‌گفت بگذارید بروم تبعید. یک حرف دیگر می‌زد. نمی‌دانم چی می‌گفت، نگفت که بدانم، ولی چیز دیگری می‌گفت. من اما شاید بشناسم. نه، می‌شناسم. حتما می‌شناسم. تک تکشان را می‌شناسم. شاید سر اسبی سلام هم بکنم ولی آشنایی نمی‌دهم. چی می‌خواهم بگویم؟ بپرسم بنده را به جا نمی‌آورید؟ من، همانی که انگشترش را بوسه زدید؟ همان که به پاش چنگ زدید؟ همان که از دستش آب خوردید؟ فراموش کرده‌اید، جناب؟ نه. فکر و خیال بس است. زاهد می‌دانست دارد چکار می‌کند. استاد بود. زخم طناب روی مچ دست می‌ماند. دور قوزک پا می‌ماند. رد انگشت دور گلو می‌ماند. روی خرخره می‌ماند. زاهد ضماد درست می‌کرد. می‌داد جانانه درست کند شاید، نمی‌دانم. از خانه می‌آورد. می‌داد بگذارم تو جیبشان. اگر جیب نداشتند می‌دادم دستشان. می‌فهمیدند. حرفی نمی‌زدند ولی می‌دانستند چی است. چشمشان خیس می‌شد. اشک راه می‌افتاد می‌آمد آویزان می‌شد نک بینی. خوب بود. استاد بود زاهد. نشانه خوبی بود. معلوم بود حرف نمی‌زنند. چی می‌خواهند بگویند؟ بگویند تا بستندم به صندلی همه چی را اعتراف کردم؟ جوری اعتراف کردم که پدر اندر پدر دلمان سبک شد؟ بعد هم، به کی می‌خواهند بگویند؟ کی را دارند که بگویند؟ نه. شاید، شاید تو بستر مرگ که افتادند، رو به قبله که خوابیدند، زمزمه‌ای بکنند. به پسرها، دخترها، عروسها، به دامادها چیزی بگویند، حرف گنگی که هیچکس نمی‌فهمد، ته مانده شرم است، هذیان است، مندرس و مغشوش است. مدفون است. همین. آن هم

گوش شنوایی اگر باشد، اگر باشد، که نیست. همه بجز آن آخری، بجز..

کفشهای خوبی داشت آن آخری، چرم اصل، پوست شتر شیرخوار. زنده بود. پوست زنده بود هنوز. بزرگ هم بود، قدر قنداق بچه، شاید کوچکتر. خاک ریختم توش، خاک برگ. گل کاشتم، شمعدانی، در نیامده هنوز. گذاشتم در خانه جانانه، تو کوچه. کاریش نمی‌شود کرد. کفش مرده را چکار می‌شود کرد؟ می‌شد بدهم جانانه بگذارد تو مستراح، اما حرف داشت. باید قانعش می‌کردم که چرم اعلاست، به دکور دستشویی می‌خورد، جا را تنگ نمی‌کند، فضای مستراح را رونق می‌دهد. حرف ولی حرف می‌آورد. آدم است دیگر، یک وقت دیدی گفته‌ام «کفش آخری است.» همان بهتر که ندادم. بیرون هم خوب است، تو کوچه، دم در. رهگذرها ببینند لذت ببرند. زاهد نمی‌داند. بداند می‌ترسد. سکته می‌کند. بداند خودزنی می‌کند. خودکشی می‌کند. خودسوزی می‌کند. کبریت هم آورده. تو جیبش همه چیز دارد، کبریت، نوار. «بودم همه شب دیده به ره تا به سحرگاه. ناگه چو پری خنده‌زنان آمدی از راه. غمها به سر آمد. زنگ غم دوران از دل بزدودم. منتظرت بودم. منتظرت بودم.» غم دوران زنگ دارد؟ غم دوران غم من است؟ غم جانانه است؟ یا خود زاهد؟ یا غم آخری است؟ غم آخر؟ نه، زنگ ندارد آدم، زنگ نمی‌زند. کزاز دیگر چه مرضی است؟ آمپولش را بزنند یعنی فوری می‌میرد آدم؟ یا ذره ذره جان می‌کند؟ جگرش می‌سوزد و نرم نرم، لغز لغزان می‌پرد؟ از نیش مار بدتر است؟ از نک تیر تیزتر است؟ از المنت بخاری داغتر است؟ آدم را چلاق می‌کند یعنی؟ نه، راهش این نیست. باید بنشینیم. بنشینیم و حرف بزنیم. راضیش می‌کنم. خانه‌ام را می‌دهم. دو تا اتاقم را می‌دهم. اگر خواست جانانه را هم ببوسد و بیاورد، دوباره عقد بخوانند، دوباره بزایند. می‌گویم می‌روم، می‌روم جای دور، جای دورتر. می‌روم کابل. می‌روم تبعید. اسمم را عوض می‌کنم و برای خودم زندگی آرامی راه می‌اندازم، آرام و بی سر و صدا. به کسی حرفی نمی‌زنم. همه چیز را فراموش می‌کنم. جانانه هم

مال تو. بشورش. بخورش. گازش بزن. چرک پاش را بکن. مال تو. لازم نیست مواجه کنی. لازم نیست بیاوری مواجه کنی که اعتراف کند. چیزی نمی‌داند. حرفی ندارد بزند. من هم می‌روم از نو، از نو.. می‌روم و دیگر بر نمی‌گردم.

می‌داند، ولی می‌گویم که دلش صاف بشود، دل هر دومان صاف بشود. همه چیز را می‌گویم. برای همین آمده، آمده از زبان خودم بشنود. آمده خودم بگویم، شخصا اعتراف کنم. ریش که تراشیدم، ادکلن می‌زنم و سوز که خوابید می‌گویم. می‌گویم «بنشینیم یک صبحانه جانانه بزنیم.» بعد چمدان را بر می‌دارم و می‌روم. نگاهش کن. صبور منتظر است، منتظر حرف من، منتظر خنده‌ام، منتظر ضجه‌ام، منتظر رگ دستم، منتظر پی پام، منتظر زبانم که بجنبد.

رنجان

پرده کنار رفته بود، از جنب و جوش درزش پاره شده بود، شاید هم اصلاً سوراخ داشت پرده. هر چه که بود، تو آن تاریک و روشن رضا می‌بیند دو نفر افتاده‌اند روی هم و می‌جنبند، زیری طاقباز خوابیده و عمامه به سر دارد و بالایی مسلط است و در جهد مردانه. رضا همانطور می‌ماند. باورش نمی‌شود. انتظار این را نداشته. این پا و آن پا می‌کند. دوباره چشم می‌گرداند. بالایی بازوها را عمود کرده و سر به زیر است، برق عرق را روی پوست پایینی هم می‌بیند ولی سر در نمی‌آورد، تا آنجا که دست را سایبان چشمها می‌کند و این بار می‌فهمد که زیری آتناست.. شاید عمامه از سر حاجی افتاده بوده، یا شاید آتنا عمامه گذاشته بوده تا بازی را گرمتر کند. شاید هم بالش کرده بودند عمامه را. هر چه که بود آتنا، یعنی نیم تنه‌ای که رضا دید، چیزی نپوشیده بود جز آن عمامه. رضا مبهوت تکان تکان آن پستانهاست که زیری کش می‌آید و قوس می‌رود و کف دو دست را محکم می‌کوبد به شیشه کوپه. رضا از جا می‌پرد و نگاهش می‌افتد به تاسی فرق حاجی که سر بلند می‌کند و چشم در چشم رضا آتش می‌گیرد: «ملحد!»

سر خط ماجرا همان یک حبه حشیش بود که رضا مالید کف دستها و

بار کرد. سر فرصت سیگاری را نم هم داد تو بخار چای تا بهتر بگیرد، که گرفت. ته سالن، پنجره را می‌شد از بالا قدر دریچه‌ای باز کرد و سیگار کشید. نقیری را همان جاها دیدیم. ساک بلندی به دست، از دور سلامن علیکم گفت تا راه باز کنیم. عبای سیاه و شال شیری رنگ و عطر تی‌رُزش که آن سالها حاجیها به گردن می‌مالیدند از کنارمان گذشتند، و پشت سر، زنش چادر باد داد و جمع کرد و از بین سینه‌هامان لغزید. حاجی آن طرف ایستاده بود دست زده بود بر درگاه بین دو واگن، منتظر زن که برسد، انگار بخواهد از زیر قرآن ردش کند. تماشا کردیم تا در هیدرولیک خود بخود بسته شد، و رضا سیگاری را از پشت گوش برداشت و «به سلامتی حاجی نقیری» آتش زد. من هم سیگار روشن کردم تا عطر حشیش را که می‌گزید و می‌پرید مخدوش کند. نشستیم کنار پله‌های گریس‌بسته و از این و آن گفتیم تا قطار ایستاد و پیاده شدیم تا مسافرها بیایند و بروند، و سوار که شدیم، یک دودی دیگر هم به ما پیوست. گرد برف را از شانه‌ها تکاند و از رضا کبریت خواست و از من پرسید «چند ماه خدمتی؟» و دود دهان را به دقت فرستاد سمت دریچه. میدان اعدام کلی‌فروش بود، آنطور که خودش می‌گفت. شروع کرد به تعریف و به واردات دگمه که رسید، رضا گفت «راه دگمه» و من از ضرب خنده پاشیدم. ما خم و راست می‌شدیم و زوزه می‌کشیدیم و اعدامی دود را می‌فرستاد سمت پنجره. «دگمه واردات کردی، راه دگمه را چکار می‌کنی؟» «راه دگمه وارد کردی؟» «نکردی که!» ریسه‌ها آبدار و آبدارتر شدند و اعدامی به غیظ گفت «نشئه‌اید؟» و سیگار را کشیده و نکشیده پرت کرد بیرون و رفت.

مجلس که خالی شد از اغیار، حرف چرخید و گردان گردان رسید به حاجی نقیری. گفتم «زنش را اینجوری نگاه نکن. مهپاره است. عینک ندارد توی عکس.» رضا خندید که «یک فتوکپی هم می‌گرفتی برای ما.»

عصرها را می‌رفتم محضرخانه. کارم فتوکپی بود از اسناد و مدارک و

گاهی چند صفحه از کتاب یا جزوه خیاطی، و چای و نقل می‌آوردم اگر مشتری قابلی می‌آمد. حاجی را دیده بودم آنجا. یک بار سجل خودش و زنش را آورده بود برای کپی، یک بار هم سند پیکان را که زدیم به اسم زنش. همه پیش پایش بلند می‌شدیم به تقلید از پورخلیل، و وقت خداحافظی همه تا دم در می‌رفتیم. پورخلیل می‌گفت یکی دو سالی هست که همان حوالی خانه کرایه کرده‌اند، خودش است و زنش، بچه ندارند. گفتم «شاید شناخته باشدمان.» رضا گفت «نه، پیشنماز فقط کادریها را می‌بیند، ماها برایش سر تراشیده‌ایم فقط،» و من گفتم «و خنده تو رکوع.» رضا حاجی را فقط توی پادگان دیده بود. خیال می‌کرد نقیر اسم مکان است، فرضا اسم دهی که شاید خاک اجدادی نقیریها باشد. تصحیح کردم که نه، اهل زنجان است آنطور که پورخلیل می‌گوید. رضا گفت «پوربخیل» و خندید و من بلندتر خندیدم، به تلافی آن اسکناسهای مچاله که پورخلیل می‌گذاشت کف دستم و دل نمی‌کند هنوز. تا صحبت ته نکشد گفتم «اسم زن‌آقا آتناست.» نمی‌دانم واقعا همینطور بود یا فقط به نظرم آمد چون پیشتر حرف از آتنا نامی بود. رضا چندک زد کنار پله‌ها و گفت «امشب شب جمعه است،» که بود. وقتی شروع کرد به شل و سفت کردن بند کفشها فکرش را خواندم. می‌گویند حشیش حامل غیب است. قدیم می‌گفتند اسرار. نمی‌گذاشتند زندانی حشیش بکشد. می‌ترسیدند این بندی رشته اسرار و خفیات ببندد به آن یکی و فکرش را بخواند و دسته جمع بشورند همزمان. من ادات سلب می‌شمردم که کوپه چند نفره است و تنها نیستند و اگر هم بودند توی قطار محال است و نمی‌کنند و فرصت نیست و نمی‌شود، و رضا ایستاده بود و خاک و گل تخت کفش را می‌تراشید لب پله‌ها.

چند واگن پشت واگن ما همه درجه دو بودند، با آن کوپه‌های شش نفره که مشاع است میان مردم مسکین که می‌آیند و می‌روند و کپسول گاز دارند و مرغ و خروس بسته‌اند لای بقچه‌ها. حاجی نقیری را آنجاها

ندیدیم. به اولین واگن درجه یک که رسیدیم بوی دود رفت. کسی توی راهرو پرسه هم نمی‌زد یا به انتظار خالی شدن صندلی، کف قطار خوابش نبرده بود. اینجا را دیگر نمی‌شد به همان بی‌خیالی گشت آن هم با خاکی من. گفتم همینجا ته سالن می‌مانم، و رضا پیشتر رفت. کوپه‌ها اغلب تاریک بودند و نوری اگر بود سوسوی چراغهای راهرو بود که یک در میان چشمک می‌زدند و چندتایی هم مثل اینکه سوخته بودند. رضا کنج هر کوپه می‌ایستاد و خم می‌شد تا چشمها را با درز پرده تراز کند، یا خودش را بالا می‌کشید روی نک پا و از پارگیها و گشادیها نگاهی می‌انداخت به داخل. چند کوپه جلو نرفته بود که صدای غژژژ آهن از جا پراندم. اعدامی را دیدم و دنبالش مامور تیز و فرز خط را. مامور گفت «سرکار معطل نمان توالت آن طرف هم هست،» و واگن پشتی را نشان داد. رضا کنار کشید که بگذرند و اعدامی یک لحظه ایستاد و ما را نگاه کرد و ساکش را بغل زد و دوید پی مامور. آهسته صدا زدم. رضا سر چسبانده بود به شیشه کوپه و التفات نمی‌کرد. خواستم بلندتر صدا کنم، ولی نمی‌شد. پشت سر را نگاه کردم، کسی نبود. چند قدم رفتم جلو. روشنی از بیرون تابید کف راهرو و تند پرید. رضا نگاهی به اطراف انداخت و دستها را سایبان کرد دو طرف صورت. حقش بود جواب می‌داد، یا به اشاره هم شده بهم می‌فهماند چه می‌گذرد. داشتم می‌رفتم باز هم نزدیکتر که رضا عین برق‌گرفته‌ها پرید، نیمبند سکندری خورد و دوید طرف من. من هم چرخ زدم و خودم را انداختم تو واگن پشتی و تکیه زدم به در دستشویی، منتظر رضا که برسد. خس‌خس نفس من بود و غژغژ آهن قطار، و بعد صدایی بلند شد و فریاد حلق‌بند رضا را شنیدم. برگشتم.

رضا به پشت افتاده بود و پنجه می‌انداخت به پاچه و یقه حاجی که خیمه زده بود روی سینه‌اش و رها نمی‌کرد. موهای رضا را چنگ کرده بود و سرش را می‌کوبید به پله‌های واگن. هن‌هن می‌کرد و باز می‌کوبید.

قدم برداشتم آن طرف و شانه‌های حاجی را چسبیدم. تنش مثل بتن سفت شده بود. نمی‌شد بلندش کرد. گفتم ترمز خطر را بکشم، به تقلید از آخرین تعقیب و گریز دبیرستان، آنجا که بیژن امکانیان زیر چنگال آن یکی تقلا می‌کند و ترمز را می‌کشند و واگنها به هم می‌سابند و قطار تلو تلو می‌خورد و از سرعت می‌افتد و آخر می‌ایستد روی پل ورسک. فیلم را با رضا دیده بودیم، اول نصفه. به همه بلیت قطع برق دادند و چند روز بعد کاملش را تماشا کردیم. همه این صحنه‌ها در خیالم گذشتند ولی خودم فقط می‌توانستم دور حاجی بچرخم و قسمش بدهم. نمی‌دانم تاثیر خواهش و تمنای من بود یا شاید تن رضا وا داد که نقیری آرامتر شد و از نفس افتاد و دستها را عمود کرد روی کتف رضا. دوباره سعی کردم بلندش کنم که چرخید و مشتی به سینه‌ام کوبید که پرتم کرد آن طرف و سرم خورد به دستگیره قطار. فکم لغزید. همهمه شد، و دیدم آتنا سرش را از کوپه بیرون آورده، صورتش در هم پیچیده و سیاهی حلقش پیداست، اما صدا ندارد.

حاجی دستها را مشت کرده بود و لکه‌های چرک بر آستینها داشت. یقه تترونش هم دریده بود. سایه‌اش که افتاد روی صورتم، چشم به چشم شدیم. گفت «سرکار تحویل بگیر این ملحد را.» صدای پاها خوابید و رضا را کشیدند بالا و ایستاندند به در دستشویی. تنش خیس بود از آن همه خون که پاشیده بود روی پله‌های واگن. من فکم را می‌مالیدم که حاجی مچم را چسبید که باید برویم برای شهادت. مامور و اعدامی هر کدام یک بازوی رضا را گرفته بودند روی دوش. نک کفشهاش کشیده می‌شدند کف راهرو.

نقیری کوتاه به کوپه‌اش سر زد، و در سکوت راه افتادیم. چند واگن جلوتر، مامور و اعدامی منتظر بودند. رضا افتاده بود کنج کوپه و دو نفر دیگر هم آنجا بودند که بعدا فهمیدم یکی پزشک بوده و آن یکی

حراست قطار. در را بستند و من ماندم و اعدامی. تا نگاهمان به هم افتاد گفت «دوست شما کله‌اش خراب است.» یادم آمد که می‌داند همسفریم و بعلاوه ما را توی واگن حاجی با هم دیده. «کله خراب است، آقا.» عیش حشیش پریده بود. خواستم بپرسم سیگار دارد یا نه که قطار پر طنطنه رفت توی تونل، و در را باز کردند. پزشک آمد بیرون و پشتش مامور خط که رو به اعدامی فریاد کشید «درجه یک پر شد دیگر صندلی نداریم.» چند قدم که دور شدند پزشک شلوارش را دو دستی بالا کشید و بیخ گوش مامور چیزی گفت و هر دو خندیدند. اعدامی سر تکان داد و ساک را از بین پاها برداشت. خواهش کردم کیفها را بیاورد. توضیح دادم که همسایه بودیم، واگن درجه دو. گفت «دوست شما بیمار است، آقا،» و راه افتاد.

حاجی که آمد بیرون گفت «ایستگاه بعد قائمشهر است.» سرک کشیدم داخل کوپه، و تصحیح کردم که نه، صبح می‌رسیم قائمشهر. حاجی نگاهی به حراستچی انداخت و گفت «به هر حال قائمشهر می‌دهندش تحویل کمیته،» و به جلو خم شد و اسمم را از برچسب لباس خواند. گفت «چند دقیقه بایست اینجا ما شکایتنامه بنویسیم.» خواستم تصحیح کنم تنظیم کنیم، شکایتنامه تنظیم کنیم. زیاد شنیده بودم توی محضر.

چشمهای رضا باد کرده بود و خون سیاه خشکیده بود روی بینی و سبیلش. دستمالی هم توی مشت داشت. بیهوش به نظر می‌رسید. خواستم برگردم که میان آن لایه‌های متورم گوشت و پوست، برق چشمش را دیدم. سیگار خواست. گفتم اعدامی را فرستادم پی کیفها، «دارم توی کیف.» صدای غریبی از گلویش در آمد و خلط و خون لخته پاشید بیرون. گفت «نمی‌آورد.» جای بحث نبود. باید خودم می‌آوردم. برگشتم به راهرو و در را پشت سر بستم. کار من هم زار بود اگر حاجی سر می‌رسید و نبودم. حتی اگر از خدمت هم فرار می‌کردم که توی پادگان نبینمش، اسمم را که

می‌دانست، پورخلیل را که می‌شناخت، نشانی محضر را که بلد بود. فکم زق زق می‌کرد. چراغهای سقف چشمم را می‌زد، راهرو تنگ می‌شد و تنگتر و غژغژ قطار ناخن می‌کشید به اعماق جمجمه‌ام. نفسم تنگ شده بود و وهم برم می‌داشت که هر آن صدای حاجی را می‌شنوم ولی کسی آنجاها نبود. نمی‌دانم چه مدت گذشت تا حاجی جلوتر از حراستچی و یکی دیگر پیدا شدند. حاجی گفت «شما مرخصی آقای ـ» اسمم را گفتم. گفت «به شهادت نیازی نیست.» آن یکی رئیس قطار بود. لبهاش همانطور چفت، خمیازه کشید و بلیتم را دوباره سوراخ کرد. گفت «درجه یک است اینجا» و دستم را چسبید که بیا.

واگن بعد، اعدامی دهانش را آورده بود در گوش یکی دیگر و داد و بیداد می‌کرد. تا چشمش به ما افتاد، یقه رئیس خط را چسبید و اشاره کرد که «ایشان کوپه‌اش جای خالی دارد اگر امکانش باشد..» رئیس زیر چانه را خاراند و پرسید «جایت را بلدی سرکار؟»

اگر می‌شد توی قطار راه گم کرد مطمئنم گم می‌شدم. سرم گیج می‌رفت و هر چند قدم زانوهایم وا می‌داد. هر جا چرک و ترشحی ماسیده بود به دیوار واگن، خیال می‌کردم خون رضاست که آنجا پاشیده. نمی‌دانستم به سر رضا چه می‌آورند، تقاص چشم چرانی توی کوپه حاجی، یا بدتر، تقاص دیدن آتنا در بستر حاجی، حاجی در بستر آتنا. اگر می‌خواستند شهادت بدهم چه؟ چه شهادتی می‌دادم؟ چه شهادتی می‌شد بدهم؟ دست به دیوار پیش می‌رفتم که دیدم کوپه بعدی درش باز است. همانجا می‌دانستم این کوپه کدام کوپه است. آهسته قدم برداشتم و ایستادم. کوپه تاریک بود و سایه‌ای پشت داده بود به پنجره. دورترک ساختمانهای نیمه کاره به سرعت گذشتند و بعد چراغ کوچه و بوران برف زیر نور چراغ. سایه چادر تاب خورد و پیشتر آمد. سر زیر انداختم و راه افتادم. جای پاها مانده بودند کف راهرو. از جلو می‌آمدند و بی‌رنگ می‌شدند و می‌رفتند

تا کوپه. آتنا سرش را آورده بود بیرون و من را نگاه می‌کرد. تنگ رو نگرفته بود. عینک هم نداشت. گفتم لابد شکسته در آن معرکه. صدایش چرا در نیامده بود آن بار؟ تونل صدا را بریده بود؟ فریادش چه بود؟ حاجی را قسم جلاله می‌داد یا ندبه می‌کرد بر خون رضا؟ شاید هم جیغ می‌کشیده فقط، فریاد بی‌کلام. یا دهن‌دره بود شاید؟ آتنا سر را برد تو و در را بست. چراغ راهرو افتاد به چشمک زدن. سردم شد. تکیه دادم به دیوار و خودم را کشاندم تا انتهای واگن، تا سر خط رد پاها. در دستشویی صدا کرد و مردی به احتیاط پا گذاشت بیرون چاله خون. سر جنباند و قدم بلند کرد و رفت. تخت کفشم چسبید به مشمای زیر پا. زانوهایم افتادند به لرزیدن. گفتم چند نفس بنشینم همانجا که دیدم چیزی برق می‌زند. گوشه مشما را بالا کشیدم. چاقو بود. ضامنش در رفت و تیغ پرید بیرون. انتهای تیغ حک کرده بودند «رنجان.»

حراستچی همانطور میخ ایستاده بود توی راهرو، دستها قفل بر شکم. گفتم «کیفش را آورده‌ام.» به حرکت کتف در کشویی را باز کرد. دود قطار هوای داخل کوپه را چرب و غلیظ کرده بود. پنجره را بستم و کاپشنم را پیچیدم دور رضا. همانجا نشستم و آنقدر در وهم و جدل پلک جنباندم تا کسی زد به شانه‌ام. شنیدم «قائمشهر.» حراستچی ایستاده بود بالا سرم، و حاجی نشسته بود کنار رضا، عبا پیچ. سر بلند نکرد. حرفی هم نزد. کیفها را دوش انداختم و یک بازوی رضا را من بلند کردم و آن یکی را حراستچی. تو تاریک و روشن صبح پیاده‌اش کردیم.

باید همانجا تو سالن ایستگاه منتظر می‌ماندیم. پرسیدم «درمانگاه نمی‌بریمش؟» حراستچی گفت «حالا بنشین» و رفت برای رضا آب آورد. گفت «همان دکتر توی قطار معاینه کرده» و نشست روی نیمکت کنار در، چسبیده به بخاری خاموش. گفت «زله می‌شوم، پای شب ایستادن ندارم دیگر.» سالن سرد بود و نمور. گچ پوسته پوسته داده بود و آویزان

مانده بود به سقف. رضا چشم نمی‌کند از گچها. یک‌پهلو خوابیده بود و سرش را گذاشت بود روی زانوهام. موهاش ریز ریز چسبیده بودند به هم، عین نمد که تو تشت خون خیسانده باشی. سرش را بلند کردم و دست بردم تو جیب شلوار و چاقو را در آوردم: «مال تو که نیست؟» گفت «نقطه ز هم از حوصله تیغ خارج بود هم از حوصله تیغگر.» هر دو خندیدیم و رضا دست مشت کرد مقابل سرفه و باز همان صدای غریب.. فضای سالن روشن شد. نور افتاد و چرخید. ماشینی که منتظرش نبودیم مقابل ایستگاه ترمز کشید.

(۹۸/۹۴)

مغولترین

ساعت از یک گذشته. ساعت از دو گذشته. اتاق تاریک و روشن است. چراغ کوچه می‌تابد تو. می‌خزد کنج راحتی. خواب آلود است م. زانوها را بالا آورده، لپتاپ را نشانده روی رانها و آماده نوشتن است. می‌خواهد داستان کسی را بنویسد، به اسم م. م بدخواب است. شبها از جا می‌پرد و زنگ می‌زند خانه مردم. اصرار دارد خوابی را که دیده برایشان بگوید، تا داغ داغ است و یادش نرفته برایشان تعریف کند. به ندرت کسی پیدا می‌شود که گوش بدهد. اغلب فحش می‌دهند و تهدید می‌کنند، گوشی را می‌کوبند روی تلفن. دانشجو است م. تاریخ. سال ششم. هنوز فارغ نشده، هنوز مدرکش را نگرفته. کتاب و مجله و روزنامه زیاد می‌خواند ولی چیزی نمی‌نویسد. گاهی چیزهایی را که خوانده خواب می‌بیند، و گاهی پیش خودش فکر می‌کند دارد چیزهایی را که خواب دیده می‌خواند. آن وقت ریز ریز می‌خندد. هر جا که باشد می‌خندد، ایستاده توی اتوبوس، نشسته سر کلاس، خوابیده زیر لحاف. توکلی می‌گوید «یک چیزی بنویس خودت را خلاص کن دیگر،» و کیف را روی دوش جابجا می‌کند. کیف پر از مدرک است، سنگین است، چرمین است. م توکلی را دوست دارد. شیوه تدریسش را می‌پسندد. می‌گویند توکلی مدرکش را از انگلیس گرفته.

توکلی می‌گوید «من هر وقت سختم می‌شود می‌روم شنا. همین استخر دانشگاه،» دست دراز می‌کند و جهت استخر را نشان می‌دهد. «یکی دو بار سرت را بزنی زیر آب در بیاوری سبک می‌شوی.» م گوشی را بر می‌دارد. پیغام دارد، از س. گوشی را پرت می‌کند دورتر. لپتاپ را می‌لغزاند روی رانها، جواب توکلی را می‌نویسد «دانشگاه بجای استخر ـ » گوشی باز می‌لرزد. س حال و احوال پرسیده، عکس فرستاده از جورابی که تازه خریده، پرسیده شیک هست یا نه، و گفته هر وقت م فرصت دارد خوب است بنشینند راجع به مجله حرف بزنند. م می‌گوید «هر ساعت کلاس سه ساعت مطالعه لازم دارد، یعنی شما اگر دوازده واحد درس بردارید، می‌شود دوازده ساعت کلاس بعلاوه سی و شش ساعت مطالعه، جمعا چقدر؟ چهل و هشت ساعت کار در هفته! وقت رفت و آمد و اینها را هم اگر حساب کنی، شما هیچکدام وقت سر خاراندن نباید داشته باشید، اینها چی است می‌دهید دست من امضا کنم؟» دربند اعتراضها و اعلامیه‌ها نیست. پیگیر تبیین موضعها و امضا گرفتنها و نامه سرگشاده نوشتنها نیست م. می‌گوید «باید نگاه تاریخی داشت، هیجانات این ساعت که نباید دانشجوی تاریخ را سرگرم کند.» هم‌درسهاش می‌گویند م مستراح هم که می‌خواهد برود با نگاه تاریخی می‌رود. م می‌نویسد «دانشگاه بجای استخر میدان تیر داشت بهتر نبود؟ آنجوری سبکتر نمی‌شدید شماها؟» نه. م هیچوقت همچین جوابی نمی‌دهد. یک، حرمت توکلی را نمی‌شکند. دو، آدمی که نگاه تاریخی دارد جنگجو نمی‌شود. توکلی می‌گوید «اینقدر خودت را به در و دیوار نزن. نگاه تاریخی چی است؟» می‌گوید «ایراد این نگاه تاریخی که تو می‌گویی این است که من و شما توی آن هیچیم، یعنی همه هیچند، اما اگر همه هیچند کی تاریخ را می‌سازد؟ تاریخ را کی عوض می‌کند؟» یکی از دانشجوها زیر لب می‌گوید «میم» و همه می‌خندند. پای م خواب می‌رود. تنش زیر گرمی لپتاپ کرخت شده. پاها را جابجا می‌کند. چشمها را می‌مالد. درخت از جنبیدن افتاده. باد نشسته.

ساعت از سه می‌گذرد. س م را دوست دارد، دورا دور. می‌خواهد کمکش کند، دورا دور. می‌خواهد م را کمک کند. دورا دور. س خونگرم است. م خونسرد است. هم اتاقی س نه خونگرم است، نه خونسرد. می‌خواهد برود مالزی فوق لیسانس زبان انگلیسی بخواند. می‌گوید «ایرانیها دو جورند، یا مانده‌اند یا رانده. من ترجیح می‌دهم رانده باشم تا مانده، شما می‌خواهید بمانید بمانید.» س می‌گوید م اهل رفتن نیست. م می‌پرسد «خودت چی؟ بهش فکر نکرده‌ای یعنی؟» بهش فکر نکرده یعنی؟ غلت می‌زند. «بیداری؟» م چشم باز می‌کند، «بیداری؟» انگشتش خورده و تلفن را جواب داده. س حرف را ادامه می‌دهد. م گلو صاف می‌کند و می‌گوید آره، قشنگند. ساعت دو و بیست دقیقه است. ماه پیدا نیست. در عوض چراغ کوچه را روشن گذاشته‌اند رفته‌اند. توکلی می‌گوید «پول این تیر برقها را کی می‌دهد؟ من و شما می‌دهیم دیگر. از جیب کس دیگر که نمی‌رود. تیر برق هم که می‌خرند منّتش سر مردم است.» هم‌اتاقی س می‌گوید زن توکلی روس است، پاسپورت روسی دارد، این است که دلش قرص است. م می‌گوید «آره، قشنگند. از کجا خریدی؟» س نشانی می‌دهد. می‌گوید جوراب‌فروش دبیر ادبیاتش بوده، دوم دبیرستان. «چون خلایق بسیار بود و ضبط نمی‌توانستند آورد بیشتری از مردم بگریخت و بازگشت و دیگر بار بخارا خوش شد و انبوه، اما آنچه از جیحون بگذرانیده بودند بچگان و زنان را بفروختند و باقی را گرسنه و برهنه‌سر بزمین ایران دادند و ازینست که از در خطای تا بخارا خلایق را در ولایتهای ایران همه بخاری می‌خوانند، اما بعد از آن غارت بزرگ چون مردم جمع شدند در بخارا سیزده کرت دیگر غارت کردند تا چنان شد که در وی بجز وحوش نمی‌باشید و قصیده‌ای گفته‌ایم این حالات را و ذکر غارت و اسیر شدن فرزند خود کرده، چون او را بعد از دو سال در سیاه‌کوه بخریدم که بنده شده بود بسر روضه مقدسه امیرالمومنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب بردم و قصیده‌ای دیگر در مدح ایشان گفتم و بر سر تربت بخواندم شب آدینه

که اصحاب بغداد حاضر بودند و هر دو قصیده در دیوان اشعار بنده ثبت است و ذکر اسیر و غارت شدن این پسر در دیباچه زیج عمده که ساخته‌ام رفته است و ما که در این اقلیم افتاده‌ایم و سرگردان مانده سبب اینست و پانزده سال از واقعه غارت بخارا گذشته است و هنوز جمع نمی‌آییم و آرام نمی‌گیریم بگوشه، و هر روز و هر لحظه چیزی بتن و دل می‌رسد که سبب هزار غم و اندیشه می‌شود و تمنای مرگ می‌بریم و در تدبیر کار خود عاجز مانده.» سردبیر مجله است س، و مسوول دوندگیها. ماهی یک جفت کفش پاره می‌کند. م می‌گوید «ولی گفته بودی دارم می‌روم کفش بخرم، چی شد، جوراب خریدی؟» هم اتاقی س جیغ می‌کشد «کیف و کفش نامزدی ایشالله،» و قهقه می‌خندد. س می‌گوید «ببخشید، بلندگوش روشن بود. یک لحظه ـ» و گوشی را می‌اندازد. زنجیر است دور گردن س، طلا. باریک. آفتاب بود آن روز، تند و سوزان. هوا داغ شده بود، زبان را می‌خشکاند. گنجشک نمی‌پرید. س مقنعه‌اش را پس و پیش می‌کشید. م دیده بود. زنجیر ظریف بود، چسبیده به خیسی تن. چسبیده به برق عرق. دیده بود م. می‌گویند توکلی را اخراج کرده‌اند. تیپا زده‌اند انداخته‌اند بیرون. می‌گویند برای همین از انگلیسیها بدش می‌آید. توکلی می‌گوید «دکترام را که گرفتم گفتند همینجا بمان، بمان به بچه‌های ما درس بده، گفتم ما بچه‌های خودمان بی‌معلمند.» می‌گوید «اینجا هم کرم خاکی زیاد است، آدم عوضی زیاد است، ولی مردک انگلیسی بیاید به ما درس احترام به زن بدهد دیگر خیلی سوزش دارد. آخر مردک! تو خودت هنوز آن کوفت و سوزاکی که جد اندر جد از آن فاحشه‌های بندر بصره و بمبئی و نمی‌دانم کجا گرفته‌اید هنوز تو خونت هست، آن کوفت هنوز توی تنت هست، بعد می‌آیی به من می‌گویی شما به زنها احترام نمی‌گذارید دیگر خیلی درد دارد.» اسم مجله را گذاشته‌اند «تاریخ.» سیاه و سفید، چهار صفحه آ چهار. هر ماه سی تا زیراکس می‌گیرند، می‌گذارند برای فروش، به قیمت همان زیراکس. کسی نمی‌خرد. غروبتر، خدمتگزار از راه می‌رسد.

مجله‌ها را بار گاری می‌کند. می‌برد بازیافت، شانه تخم مرغ می‌زند. مجله را دانشجوها پر می‌کنند، اکثرا درسخوانها، یا فعالترها. کار جمع است. گروه کوه عکس می‌گذارد، اردویی اگر بوده کسی چند خط می‌نویسد، اگر به ایام فاطمیه بخورد یکی دو صفحه از «فاطمه فاطمه است» را رونویسی می‌کنند، می‌گذارند صفحه اول، دهه فجر اگر باشد عکسهای انقلاب را می‌گذارند، کسی اگر پایان‌نامه دفاع کرده باشد، چکیده‌اش را می‌تواند بدهد، و دیگر از این قبیل. م همه اینها را می‌خواند. مو به مو می‌خواند. پیش آمده که غلط نگارشی پیدا کرده باشد و زیرش خط کشیده باشد تا به س نشان بدهد. یک بار هم مجله اشتباه تاریخی داشت: کسی روز دفاع خودش را یک هفته زودتر نوشته بود. س می‌گوید «هر چی که به تاریخ ربط داشته باشد خوب است. در حد سیصد کلمه مثلا.» م می‌گوید «من اگر چیزی میتوانستم بنویسم که می‌نوشتم دفاع می‌کردم.» انتظار دارد که س بخندد، که با هم بخندند. س ولی نمی‌خندد، می‌ترسد به م بر بخورد. «تا بیست و سوم، بیست و چهارم برسانی دستم خوب است، آره. فرصت باشد که بتوانم بگذارم توی شماره بعد.» امروز بیست و ششم است. م هنوز مطلبی ننوشته. س هنوز شکایتی نکرده. م لپتاپ را می‌گذارد روی میز. «آن چشمهایی که مغول کور کرد، آن چشمهایی که مغول میل کشید، چشم تاریخ آن چشمهاست، تاریخ ایران را باید از پشت آن چشمها دید.» عده‌ای بلند می‌شوند، عده‌ای کف می‌زنند. کف پاهای س مثل شیشه سرد است، یخ است. م از جا می‌پرد. جورابها را از پلاستیک بیرون می‌کشد، پای س می‌کند. رادیو در پچ‌پچه است. روشن مانده، روشن می‌ماند. می‌گوید «امشب شب عزیزی‌ست.» در چنین شبی باکره‌ای از آغا محمدخان بار برمی‌دارد. در چنین شبی خانی دستمال سفید صلح را از درز خیمه بیرون می‌آورد و برای حاضرین می‌تکاند تا همه ببینند، تا همه بدانند، تا همه بخوانند. در چنین شبی کسی گور حسام الدین چلپی را می‌شکافد. دندانهای طلاش را می‌کشد. می‌فروشد. در

چنین شبی کوروش کبیر می‌شود و هر کبیری صغیر می‌شود و هر امیری کبیر. در چنین شبی م از خواب می‌پرد. خواب می‌گریزد. «امشب شب عزیزی است.» کسی کتاب سر می‌گیرد. کسی چراغ می‌شکند. ساعت از یک می‌گذرد. «س حامله است.» هم‌اتاقی س می‌گوید س حامله است. روز بعد اعتراف می‌کند دروغ گفته، از س دلخور بوده، خواسته انتقام بگیرد. س پشت تلفن می‌زند زیر گریه. م گریه‌اش می‌گیرد، ولی دلداری می‌دهد. راننده صدای رادیو را بلند می‌کند، بازی از دقیقه نود و سه گذشته و هنوز یک یکند. م عذر می‌خواهد و تلفن را قطع می‌کند. به فکرش می‌رسد که داستان خوب در نیامده، م هیچ گذشته‌ای ندارد، م هیچ خاطره‌ای ندارد، مشخص نیست از کدام طبقه اجتماعی آمده، به کجا می‌خواهد برسد، طرح گنگی بیشتر نیست، عروسک خیمه‌شب است. پیاده می‌شود، با راننده سر کرایه جر و بحث نمی‌کند، دست می‌زند روی جیب شلوار تا مطمئن بشود گوشی تلفن هنوز آنجاست. ساعت هفت و نیم است، جمعه. روز تعطیل. پخت صبح نانوا روی دستش مانده، میخ زده بالای در. هوا سبک است. رادیوی نانوایی روشن است، صداش بلند. عده‌ای می‌خندند، کسی معما می‌گوید، جوابهای مردم مضحک است، پرت است، عده‌ای می‌خندند. ولی معماها جالبند. توکلی می‌گوید «هر کدام ما دو تا خود داریم، یکی خود شخصی، یکی خود تاریخی.» شاطر می‌پرسد «نان نمی‌خواستی مگر؟» م سر تکان می‌دهد که چرا. توکلی می‌گوید «چرا؟ چونکه فلسفه تاریخ عبرت نیست. چرا؟ چونکه ـ» س پیغام گذاشته. «امروز بیست و ششم اوت است، مصادف با سیم شوال، تقویم تاریخ.» چشمک فرستاده. چشمک می‌فرستد م. فورا پشیمان می‌شود. دندان دهد یا نان دهد؟ شاطر می‌گوید «چرا ایستاده‌ای دایی؟ بفرما بنشین چایی!» عده‌ای می‌خندند. سایه درخت می‌جنبد، بی‌برگ، بی‌بو، بی‌صدا، دیوار اتاق را کبود می‌کند. کسی پستانکی را به شاخه انداخته. نخ پستانک چسبیده به خیسی تن درخت. م گوشی را بر می‌دارد.

عکس می‌اندازد. تار است. عکس می‌اندازد. عده‌ای عکس می‌اندازند. پشت هم عکس می‌اندازند. همه چیز مکتوب است. همه چیز مستند می‌شود. سخنران می‌گویند مدعو است. «یعنی خودش خودش را دعوت نکرده دیگر.» س می‌خندد. م هم می‌خندد: «کی هست حالا؟» بلند بالاست، استخوانی، ریش و مو دارد، به بلندی قدش. به عیسی می‌ماند، مسیح، مصدوم. می‌گوید «تمدن غرب تمدن پسرکشی است، بر بنیاد به صلیب کشیدن عیسی بنا شده، عیسی (ع) که مساوی است با پسر خدا در دین این مسیحیها.» م خمیازه می‌کشد. س خبر می‌خواند. مسابقه‌ای حساس یک یک به پایان می‌رسد، بلندترین دار قالیبافی دنیا را کسی همین روزها علم می‌کند، پهنترین نان دنیا در تنور پخت است، کتابی در دست چاپ است، نویسنده از نظریه‌های روانشناسی یونگ و مایونگ بهره برده تا معمای پسرکشی ایرانیها را برای همیشه حل کند، که چطور است که یل سیستان، رستم دستان دست می‌آلاید به خون سهراب، مغموم. م خمیازه می‌کشد. سخنران «از سرکار خانم س-» تشکر می‌کند. س لبخند می‌زند و اطراف را نگاه می‌کند. زنجیر ظریف طلا می‌لرزد، به ضرب قلب آدمیزاد می‌لرزد. توکلی خیال می‌کند یونگ اهل چین است. یادداشت بر می‌دارد. جوهر خودکار تمام می‌شود. کسی مداد می‌دهد. توکلی از سرکار خانم س تشکر می‌کند. م می‌گوید «مطلب که نمی‌دانم، یک ذره سرم شلوغ هم هست این روزها.» س مکث می‌کند. می‌گوید «نه، اشکال ندارد. معما بهتر هم هست، شاید بچه‌ها بیشتر خوششان بیاید.» به م بر می‌خورد. بعد از این همه تحصیلات شدم معمانویس. خنده‌اش می‌گیرد، پوزخند، پاره‌خند: خوب است نشدی دعانویس. ولی حرفی است که زده. باید پایش بایستد، باید بنویسد. هم‌اتاقی س می‌گوید حاضر است خلاصه گفته‌های سخنران را آماده کند برای مجله. س قبول می‌کند، شماره تلفن سخنران را می‌دهد. م گوشی را خاموش می‌کند و مشغول می‌شود. معمای اول را باید امشب بنویسد. بنویسد و بفرستد. باد سر گرفته. سایه درخت می‌لرزد. ساعت

لنگ لنگان از یک می‌گذرد، در گذر است، از دو می‌گذرد. از سه می‌گذرد. می‌رسد به یک. معمای یکم تاریخی است. م شرح حال کسی را نوشته، خوانندگان باید حدس بزنند چه کسی. برنده «به قید قرعه انتخاب می‌شود، و جایزه ارزنده‌ای دریافت خواهد کرد.» س می‌گوید «نمی‌دانم هنوز. یک کاریش می‌کنیم. شاید هیچکس شرکت نکند.» توکلی می‌گوید «ما اصلاً به این چیزها فکر نمی‌کردیم، می‌رفتیم، بعد به فکر چادر زدن می‌افتادیم، با دوچرخه تا اتریش را رفتم من، با دوچرخه، کنگره بود گفتم من هم باید شرکت کنم، پرچم ایران هم باید آنجا باشد، با دوچرخه، تو راه چادر می‌زدیم کنار جاده می‌خوابیدیم، این روحیه نمی‌توانم، نمی‌شود، بودجه نداریم را از خودتان بیندازید بیرون. شما چجور جوانید؟ نمی‌توانم در قاموس جوانان نیست.» م می‌گوید «دفعه بعد می‌شود معما آنقدر سخت باشد که هیچکس برنده نشود.» س می‌گوید «یک کاریش می‌کنیم. یک کاری هم که می‌شود کرد می‌شود مجله را یک ذره گرانتر کرد، پولش را گذاشت برای جایزه.» م منتظر است س جواب معما را ازش بپرسد، ولی هیچکس از م هیچی نمی‌پرسد. معما برنده دارد، نه نفر شرکت می‌کنند، و یک نفر برنده می‌شود. برنده به م می‌خندد، می‌گوید «مستراح هم که می‌خواهد برود با نگاه تاریخی می‌رود.» می‌گوید جایزه نمی‌خواهد اگر اجازه بدهند معمای بعد را او طرح کند. س قبول می‌کند. رسم خوبی است. «برنده هر شماره معمای شماره بعد را می‌دهد.» برنده می‌گوید «حل است پس.» م در تدارک طرح معمای دوم است. س می‌گوید مجبور شده برود دوباره زیراکس بگیرد، چهل و پنج نفر مجله را خریدند این بار، به خاطر معمای م. می‌خواهد م را خوشحال کند. م می‌گوید «شاید هم بخاطر جایزه‌اش.» س مقر می‌آید که برنده جایزه نمی‌خواهد. م جواب نمی‌دهد. کسی توی کوچه سوت می‌زند. ساعت سه و چهل دقیقه است. صبح پیدا نیست، ولی تاریکی شب شکسته. صداش می‌آید هنوز، «برای مشتی دلار» را سوت می‌زند. م می‌گوید «دزد فقط توی کارتونها سوت می‌زند.»

لپتاپ را می‌گذارد روی میز، سر می‌گذارد روی ران س، دست می‌اندازد به موهاش. «بیداری؟» اتاق تاریک است، ظلمات است. چراغ کوچه ترکیده. چراغ لپتاپ خاموش شده، رو به موت است. م سر بلند می‌کند، بالشت را کنار می‌زند، کورمال کورمال گوشی را پیدا می‌کند، می‌کشد نزدیکتر. «بیداری؟» توکلی می‌گوید «بیداری اسلامی را خیلیها حرفش را زدند، از سید جمال تا محمد عبده، ولی کسی که در عمل ـ» کسی بلند می‌شود داد می‌زند «بس است دیگر! خفه کردی ما را.» توکلی ساکت می‌شود. کلاس ساکت می‌شود. دانشکده، دانشگاه ساکت می‌شود. «بس است دیگر! آقا جان! ایراد تاریخ ما این است که نمی‌توانسته گذشته حالی باشد که توش زندگی می‌کنیم. متوجه نیستید چرا شما؟ اگر تاریخی که توی کتابهای مدرسه بود، اگر این تاریخی که شما درس می‌دهید راست بود، درست بود، اساسا امکان نداشت که حال ما این باشد که هست.» عده‌ای کف می‌زنند، توکلی دست بلند می‌کند که خاموش، زود می‌برند. می‌گوید «باشد، نه، اشکالی ندارد، چه اشکالی دارد؟ مساله جریده و خریطه که نیست اینجا، مساله این نیست، پرسش شما ایراد دارد، شما سوالت اشتباه است. چرا؟ چونکه فلسفه تاریخ عبرت نیست.» م فکر می‌کند لفظ «آقا جان» نهایت بی‌ادبی است. نهایت بی‌احترامی به استاد است، به هر مردی اصلا. س می‌گوید «کفش گران بود جوراب خریدم» و می‌خندد. جواب م نامعلوم است، مشخص نیست پولی در بساط دارد که فرضا بخواهد به س قرض بدهد که کفش بخرد یا نه؟ و اگر دارد آیا به کمک مالی به دیگران معتقد است یا نه؟ م به این نتیجه می‌رسد که باید طبقه اجتماعی شخصیت داستان معلوم باشد، شخص بی‌طبقه وجود خارجی ندارد، شبح است، چونکه تصمیم نمی‌تواند بگیرد، چونکه از فعل عاجز است. کسی جمله‌ای از مارکس را روی تخته‌سیاه کلاس می‌نویسد. کس دیگر موظف می‌شود هر صبح گشت بزند تمام تخته‌سیاه‌ها را پاک کند. س می‌گوید «گاهی حس می‌کنم من برایت وجود ندارم.»

س می‌گوید «گاهی حس می‌کنم من برایت وجود خارجی ندارم.» م یکه می‌خورد، فکرش را نمی‌کرده س اینطور رک و بی‌پرده حرف بزند. س داد می‌کشد «موهای کی سیخ سیخ است؟ کی بهت گفته من موهام سیخ سیخ است؟» و قطع می‌کند، گوشی را می‌اندازد. م لپتاپ را باز می‌کند، می‌نویسد «ساعت از یک گذشته. ساعت از دو گذشته.» و جمله اول را پاک می‌کند. معمای دوم تاریخی نیست. سوال هوش است ظاهرا، یا چیستان. م روش نمی‌شود بپرسد که چرا این؟ خیال می‌کند شاید س خیال کند که م جواب را نمی‌داند. م جواب را نمی‌داند. م نمی‌داند که س جواب را نمی‌داند، به جواب فکر هم نمی‌کند بس که در تکاپو است. این بار، صد و هشت نفر مجله را می‌خرند. هیچکس وقت پرستاری از م را ندارد. جواب معما که معلوم می‌شود همه ساکت می‌شوند. باد می‌گذرد و پچ‌پچه می‌آورد، پچ‌پچه می‌برد. م نگران است. نکند برایش دردسر بشود؟ می‌پرسد «جواب را بهت نگفته بود مگر؟» س فراموش کرده، می‌گوید نمی‌دانم. طبقه اجتماعی س نامعلوم است. حتی اگر م پولی داشت که برایش کفش بخرد، مشخص نیست آیا س قبول می‌کرد یا نمی‌کرد. هم‌اتاقی س می‌گوید «هر کس معمای خودش را بگوید دیگر، المشنگه ندارد.» س می‌گوید «نگران نباش.» م نگران است. لپتاپ را می‌بندد. طول و عرض اتاق را راه می‌رود، دور خودش می‌چرخد، نرم و آهسته تا کسی بیدار نشود. ماه رو به افول است. جهان رو به سقوط است. ساعت در دایره مانده، دور تا دور دایره را دست می‌کشد. از یک می‌گذرد. به دو می‌رسد. به سی می‌رسد. اتوبوسها راه می‌افتند. کسی موتور متروها را گرم می‌کند. توکلی می‌گوید «ملتی که هنوز بلد نیست چطور سوار مترو بشود چطور پیاده، چه انتظاری هست؟ من که هر وقت سختم می‌شود می‌روم سونا.» نانها داغند. دست م می‌سوزد. کیف پول را از جیب در می‌آورد. نانها را می‌گذارد روی کیف. هوا سبک است. پاییز است. غلامرضا ازهاری امروز سوگند می‌خورد. محمد زهری

امروز تشییع می‌شود. س می‌گوید «اسم مادرم بی‌بی زهرا بود.» مادر م از داستان خارج است. بی‌نام است. بی‌نشان است. گورهای بی‌نشان جواب معمای بعد است. م نگران است. لپتاپ را بر می‌دارد، می‌گذارد روی زانوها. می‌نویسد «تله‌ای در کار است.» علاءالدین قلم می‌زند به دوات. شرح غارت بخارا را می‌نویسد. لشکر مغول عقب می‌نشیند. گور کسی خالی مانده، زیر باران پر می‌شود، گم می‌شود. کس دیگر لبریز است، می‌ایستد و داد می‌کشد. «آقا جان! شما دارید تاریخ ما را می‌بلعید! آنجاها را که نمی‌گویید بلعیدن تاریخ است، بلعیدن آدمیزاد است.» توکلی ساکت می‌شود. اتاق ساکت می‌شود. م سر می‌گذارد روی بالشت. چشمها را می‌بندد. «جهل و جادویی در کار است.» دست ساعت می‌چرخد. از یک می‌گذرد. از سه می‌گذرد. امروز همان دیروز است، اما کش آمده، اما ورم کرده، مرده. حال مضارع با گذشته همسان است. آینده هنوز نیامده درگذشته است. شقه شقه است. نامه‌رسان دو دل است. پاره‌دل است. «پاره‌ای از مذاکرات» را پاره می‌کند، چسب می‌زند، پاره می‌کند، چسب می‌زند، پاره پاره می‌کند، چسب چسب می‌زند. توکلی می‌گوید «توضیح دادم برایشان.» س می‌گوید «توبیخمان کرد.» هم‌اتاقیش می‌گوید «تهدیدمان کرد،» و تصمیم می‌گیرد برود مالزی فوق لیسانس زبان انگلیسی بخواند. می‌گوید «ایرانیها یا مانده‌اند یا رانده.» م می‌پرسد «توجیه نشدید یعنی؟» س می‌گوید نمی‌دانم. «توجیه‌تان نکرد یعنی؟» فروش مجله بالا رفته. کار «تاریخ» بالا گرفته، سر به فلک کشیده. هر کس معمای خودش را دارد. هر کس می‌خواهد معمای خودش را بنویسد و دیگران را مجبور کند که جواب بدهند، بلکه برنده بشوند، بلکه شماره بعد بتوانند معمای خودشان را بنویسند، و مسلسل. توکلی می‌گوید «سر این رشته را نمی‌شود برید. نمی‌شود هیچکارش کرد. متوجهی؟» س سر تکان می‌دهد. م می‌گوید «کولبر چه ربطی به دانشکده تاریخ دارد؟» س می‌گوید نمی‌دانم. «قاچاق تلویزیون رنگی چه ربطی به

دانشکده تاریخ دارد؟» کسی مامور می‌شود هر شب برود تلویزیون رنگیها را خاموش کند. س خمیازه می‌کشد. سخنران همچنان مشغول خمپاره است، از پسرکشی رسیده به خمپاره. م خمیازه می‌کشد. س می‌گوید «شبیه کی است؟» و سر تکان می‌دهد. سخنران لبخند می‌زند، به کسی شبیه است، ولی به کی؟ توکلی می‌گوید «تاریخ خودش را تکرار نمی‌کند. هیچکس شبیه هیچکس نیست. فلسفه تاریخ اصلا عبرت نیست. کسی عبرت نمی‌گیرد. چرا؟ چونکه عبرت یعنی از عاقبت کار ترسیدن. کسی که بترسد در تاریخ جایی ندارد. از دایره خارج است. عبرت برای مردگان است، تاریخ شغل زندگان. چرا؟ چونکه ـ» کسی می‌ایستد. اجازه می‌گیرد برود بیرون: «حالم خوش نیست، آقا. حالت تهوع دارم.» کلاس ساکت می‌شود. رادیو را کسی خاموش می‌کند و محکم می‌کوبد روی فرمان. بی‌هوا بوق می‌زند. تاکسیهای دیگر هم بوق می‌زنند. دانشکده شلوغ می‌شود. معمای سوم که در می‌آید، کار به حراست می‌کشد. حراست ورود می‌کند. س می‌گوید «نرها نمی‌توانند وارد بشوند، باید ورود کنند.» هم‌اتاقی س می‌خندد. م نگران است. می‌رود پیش توکلی. وساطت می‌کند. توکلی می‌گوید «نگران نباش.» م می‌گوید «نگران نباش.» س می‌گوید «نر نباش.» بی‌بی زهرا می‌گوید «خر نباش.» م لپتاپ را می‌بندد. می‌رود سقاخانه شمع می‌کارد و آب خنک می‌خورد. س خونگرم است. هوا سبک است. ازهاری ارتشبد است. یکی از هم‌کلاسیها پی آن سیگار است که پشت طالقانی را سوزانده بود. توکلی می‌گوید «ماربورو بود.» کسی می‌گوید «بهمن کوچیک،» و همه می‌خندند. سیگاری که تن آدم را بسوزاند و خاموش نشود سیگار است. بوی دود می‌آید. بوی سوختن گوشت. کسی سوت می‌زند. م چشم باز می‌کند. موهای س سیخ سیخند. زبر و خشک، بلند و سیخ سیخ. می‌روند توی چشم م. بیدارش می‌کنند. از جا می‌پرد. تلفن را بر می‌دارد. شماره می‌گیرد، تصادفی. ساعت شیش و نیم صبح است. روز تعطیل. کسی جواب می‌دهد «بله؟» س هوس

نان کرده، م می‌گوید دو تا نان برشته بفرستند در خانه. نشانی جوراب فروش را می‌دهد. س می‌زند زیر خنده، زانوهاش سست می‌شوند، می‌افتد زمین، غلت می‌زند از زور قهقهه، دست می‌بندد دور شکم. می‌گوید «بس که خندیدم شکمم درد گرفت.» هم‌اتاقی س لمبر می‌زند، جورابها را پا می‌کند و می‌گوید س حامله است. علاءالدین اشک می‌ریزد. س اشک می‌ریزد. م اشک می‌ریزد. توکلی اشک می‌ریزد. شاطر اشک می‌ریزد. «شما؟» م تلفن را قطع می‌کند. می‌رود گوشه استخر را طی می‌کشد. می‌گوید «نجس شده بود.» می‌گوید وقت تنگ است. می‌گویند چاپ سنگی رستم و سهراب قدر یک ویلای استخردار می‌ارزد. زمین می‌لرزد، زمان می‌ایستد، منجیل می‌لرزد، بم هم می‌ریزد. م قلاب می‌اندازد، ساعت را بیرون می‌کشد. پرتش می‌کند بیرون. دور استخر خیس می‌شود. «وقت تنگ است.» وقت تنگ است. پدر س می‌آید دانشگاه. سر و صدا راه می‌اندازد. پرتش می‌کنند بیرون. دربانها ردیف می‌ایستند و به نوبت رویش تف می‌اندازند. پرتش می‌کنند بیرون. حراست ورود می‌کند و همه را س-ج می‌کند. «اسم زنم؟ بی‌بی زهرا.» پرتش می‌کنند بیرون. دربانها قطار می‌ایستند و سلام نظامی می‌دهند. رییس حراست می‌گذرد. پاچه شلوار کسی را کنده است و دندان گرفته. «پرتش می‌کنند بیرون.» دربانها سلام می‌دهند. دانشجو تصمیم می‌گیرد برود مالزی فوق لیسانس زبان انگلیسی بخواند. خواهر آن دانشجو پشت کنکور نشسته. خسته است. مانده است. افسرده است. شکسته است. انتخاب رشته می‌کند: دندانپزشکی شهید بهشتی. دانشجوها پیگیر اسم و رسم زن بهشتی‌اند. توکلی می‌پرسد «اسم زنم؟ برای چی می‌خواهید؟» رییس حراست دندان‌درد دارد، به حکم آن همه میل کشیدنها و انبر انداختنها چشم‌درد دارد. توکلی کیف را روی دوش جابجا می‌کند. آسپرین در می‌آورد: «تحفه انگلستان است.» یکی دو تا کتاب پرت می‌شوند بیرون. می‌افتند پیش پای رییس. رییس کتاب سر می‌گیرد. توکلی می‌گوید «مجموعه‌دار که بله، هستم، ولی فقط

چاپ سنگی.» م رادیو روشن می‌کند. تقویم تاریخ است. چند روز از آبان گذشته، فصل آب است، فصل آب‌چلیک، فصل آبدزدک، و آسمان هنوز هیچ نباریده. سقاخانه می‌خشکد. رییس حراست می‌گوید «آبانماه ماه اشغال است.» توکلی می‌گوید «امروز سالروز مهمترین اشغال تاریخ است.» ازهاری سوگند می‌خورد. ازهاری سوگند می‌شکند. بسیاری سوگند می‌خورند. بسیاری سوگند می‌شکنند. محمد زهری شعر کوتاهی می‌نویسد، از لندنیها می‌گوید. م سرگیجه می‌گیرد. لپتاپ را می‌بندد. بلند می‌شود می‌رود در یخچال را باز می‌کند. سر فرو می‌کند به حفره، به خنکی. آش هست. از دیشب مانده. مادرش پخته. مادر م در مرز داستان است. هست و نیست. شبح است. مشبه است. سایه‌ای است که می‌گذرد. بادی است که نمی‌وزد. م فکر می‌کند تله‌ای در کار است. آبان و بی‌آب؟ «آبادان، هفده آبان پنجاه و نه: نزدیکی خیابان «ده احمد آباد» منزلی را دیدم که بر اثر برخورد خمپاره ویران شده بود. پیرمردی تفنگی بر دوش داشت و با بیل ویرانه را زیر و رو می‌کرد. از او پرسیدم: پدر کمک نمی‌خواهی؟ گفت: نه. گفتم: چکار می‌کنی پدر جان؟ گفت: اسم من خلف است راننده تاکسی هستم. این محل تا دو روز پیش منزل من بود. ولی بر اثر برخورد راکت هم اکنون ویرانه شده است. دو پسرم یکی دوازده ساله و دیگری هشت ساله در منزل بودند و زیر آوار کشته شدند. پس از زیر و رو کردن خاکها، جنازه‌های آنها را پیدا کردم. گفتم: پدر، خدا بهت صبر بدهد. پس حالا دنبال چه می‌گردی؟ (سوال: دنبال چه می‌گشت پیرمرد؟)» نسیم می‌وزد. بوی عطر می‌آید. م یاد آن روز می‌افتد که پنج سالش است، دراز کشیده روی سجاده، چادر نماز مادرش هوا را می‌جنباد، کشیده می‌شود به صورت م، به موهای م. توکلی را می‌گویند ته‌فکلی. این همه سال از خدا عمر گرفته و هنوز فکل دارد، و ته مانده خاطره‌ای دور از آن روزها که دانشجو بود. غروب یکشنبه است. خدمتگزار می‌آید و دانشکده را نظافت می‌کند. دخترک فربه است. دخترک اوکراینی

است. تنش بوی عطر می‌دهد. بوی تند شوینده. بوی آدامس. کارش که تمام می‌شود می‌رود می‌ایستاد پشت ساختمان، زیر نور زرد چراغ، زیر برف، زیر باران، سیگار می‌کشد. ماربورو می‌کشد. توکلی می‌ایستد پشت پنجره تماشا می‌کند. کاغذهای براق مجله را ورق می‌زند، انبوه بدنها را ورق می‌زند. توکلی تماشا می‌کند. بدنهای مرمر آفتاب می‌گیرند و عرق می‌ریزند و خمیر می‌شوند و تخمیر می‌شوند و آب می‌شوند و ابر می‌شوند و قطره قطره می‌بارند بر سر آن درگاه که سرپناه آن یکه نظافتچی اوکراینی است که فربه است و سیگار می‌کشد و دود می‌کند و دود می‌شود و می‌رود پی کارش. توکلی تماشا می‌کند. خیابان خلوت است. پسربچه‌ای می‌گذرد. سر خم می‌کند و روی زین دوچرخه‌ها تک تک تف می‌اندازد. به غیظ تف می‌اندازد. م پرده را کنار می‌کشد. می‌رود می‌خزد کنج راحتی. خواب‌آلود لپتاپ را باز می‌کند. ساعت هنوز از سه نگذشته. وقت وسیع است. می‌نویسد «در چنین روزی غلامرضا تختی دل‌پیچه دارد.» روز دارد باز می‌شود. جایی در مشرق خورشید در تلاطم است. م انگشت می‌گذارد روی ناف، سوراخش را می‌مالد. باد سر کرده است. درخت بال بال می‌زند. پرنده‌ای نزدیک نمی‌شود. فقط سنگ است. پرنده‌ای در کار نیست. سنگ می‌بارد. برنده این شماره را کت بسته می‌فرستند دفتر توکلی. رییس حراست چشم‌درد دارد، حضور ندارد، نمی‌آید. معما قابل چاپ نیست. قابل ذکر نیست. قابل اغماض نیست. برنده این شماره بازنده است. کت بسته می‌فرستندش برود. دربانها دراز می‌کشند و رفتنش را تماشا می‌کنند. م می‌گوید «اینها چرا حرفشان را یکی دو صفحه خلاصه نمی‌نویسند، زیراکس بگیرند؟ لازم نیست کسی چاپ کند، خودتان زیراکس بگیرید، پست کنید به صد تا آدرس، تصادفی بفرستید برای مردم شهرتان، یک نفر هم که بخواند یک نفر است.» هم‌اتاقی س می‌گوید «پول تمبر را از کجا بیاورند؟» س می‌گوید «عین شبنامه هم می‌شود، می‌شود شبینه بروی بیندازی زیر در خانه‌ها.» توکلی می‌گوید

«اینها هنوز مشغول تمبر رضا شاهند. بس کن آقا جان! اینها چی است شما خودتان را معطل می‌کنید؟» سوادآموز نهضت است بی‌بی زهرا، روزنامه دست گرفته، می‌گوید «پستانک را بزنی توی چایی شیرین، دهن می‌گیرد.» ساعت پنج است. م پاها را جمع می‌کند. تصمیم می‌گیرد کمتر بخوابد که بیشتر خواب ببیند. توکلی می‌گوید «انگلستان یا جزیره آدمخوارها؟ آره، جای خیلی خوبی است برای درس خواندن.» ساعت توکلی عقب است. زنش برایش یکی نو می‌خرد، سیکو پنج. م تقویم تاریخ را تا آخر گوش می‌دهد. در چنین روزی ببر مازندران رو به انقراض می‌رود. منقرض می‌شود و نسلش می‌افتد. در چنین روزی رشید وطواط شعری می‌سراید. مرغ می‌خوری یا آبی؟ چه بهتر از مرغابی؟ در چنین روزی، سیل می‌آید. در چنین روزی، سیل می‌رود. در چنین روزی، مصادف با نهم آبانماه سال یکهزار و سیصد و پنجاه و هفت، چهارصد مرد صوفی‌پوش، به شمایل عیسی، مسیح و مغضوب، گرسنه و منکوب، کعبه را اشغال می‌کنند. دو هفته طول می‌کشد تا گاز اشک‌آور از انگلستان برسد. دو هفته طول می‌کشد تا گارد سعودی محاصره را بشکند. م اشک می‌ریزد. س اشک می‌ریزد. گارد سعود اشک می‌ریزد. توکلی می‌گوید «حالا ابرهه زمان کی است؟» سخنران سر تکان می‌دهد. برنده این شماره اهل آبادان است. خوزستان سنگ است. خوزستان سخت است. س گریه‌اش می‌گیرد. م پشت تلفن دلداری می‌دهد. هیچکس برنده نمی‌شود. قطار معماهای بی‌جواب در راه است. سوال پشت سوال می‌رسد و جوابی نیست. هیچکس جواب ندارد. هیچکس برنده نمی‌شود. بناچار معما را می‌دهند م بنویسد. توکلی می‌گوید «یک چیزی بنویس خودت را خلاص کن دیگر،» و کیف را روی دوش جابجا می‌کند. رییس می‌گوید کسی که دندان ندارد دندان‌درد هم ندارد. ساعت در تلاطم است، از حرکت می‌ایستد و پیرمردی زیر ویرانه‌ها پی آلبوم می‌گردد، عکس بچه‌هاش را می‌خواهد. ساعت به عقب می‌گردد. کسی را کت بسته می‌برند، جنازه‌اش هم بر نمی‌گردد. باران می‌بارد، لبریز

می‌شود، دانشکده آتش می‌گیرد. می‌سوزد. هر سوختنی را می‌سوزاند، می‌بلعد، می‌لمباند. هیچ آتشنشانی پا پیش نمی‌گذارد. هیچکس پا پیش نمی‌گذارد. هم‌اتاقی س می‌رود مالزی فوق لیسانس زبان انگلیسی بخواند. س می‌رود بلاروس دندانپزشکی بخواند. م می‌رود اوکراین جراحی مغز بخواند. مغز م قفل کرده، از کار می‌افتد. رخوت غلبه می‌کند. کسی توی کوچه سنج می‌زند، «برای مشتی دلار» را می‌زند. م لپتاپ را می‌گذارد روی میز. بالشت را نزدیک می‌کشد. سر می‌سپارد و می‌خوابد.

(تمام)